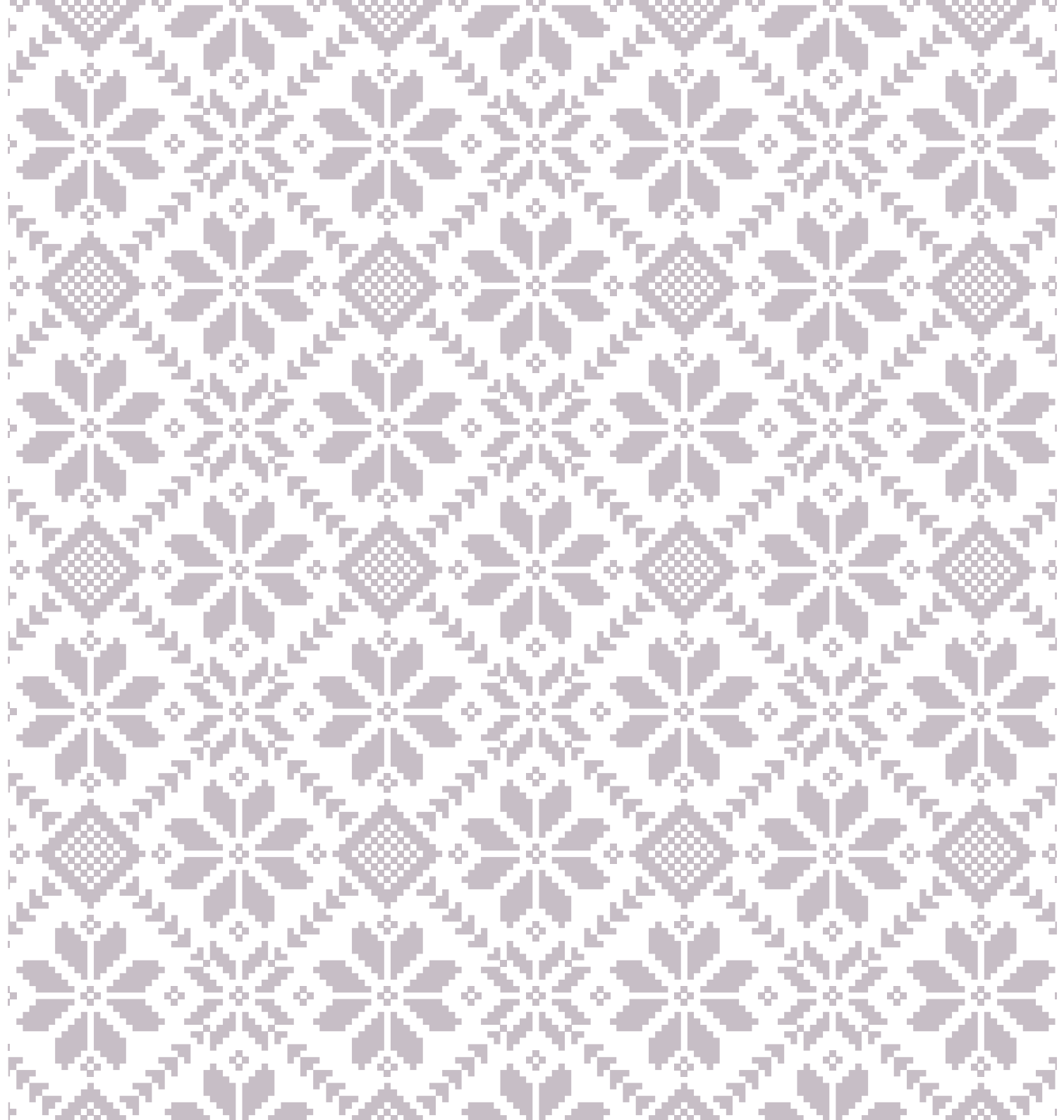


طرح نویسی برای داستان (تفصیل)  
در دهه چهارم انقلاب اسلامی

# دوگانه‌های توانیم یا مانیم توانیم



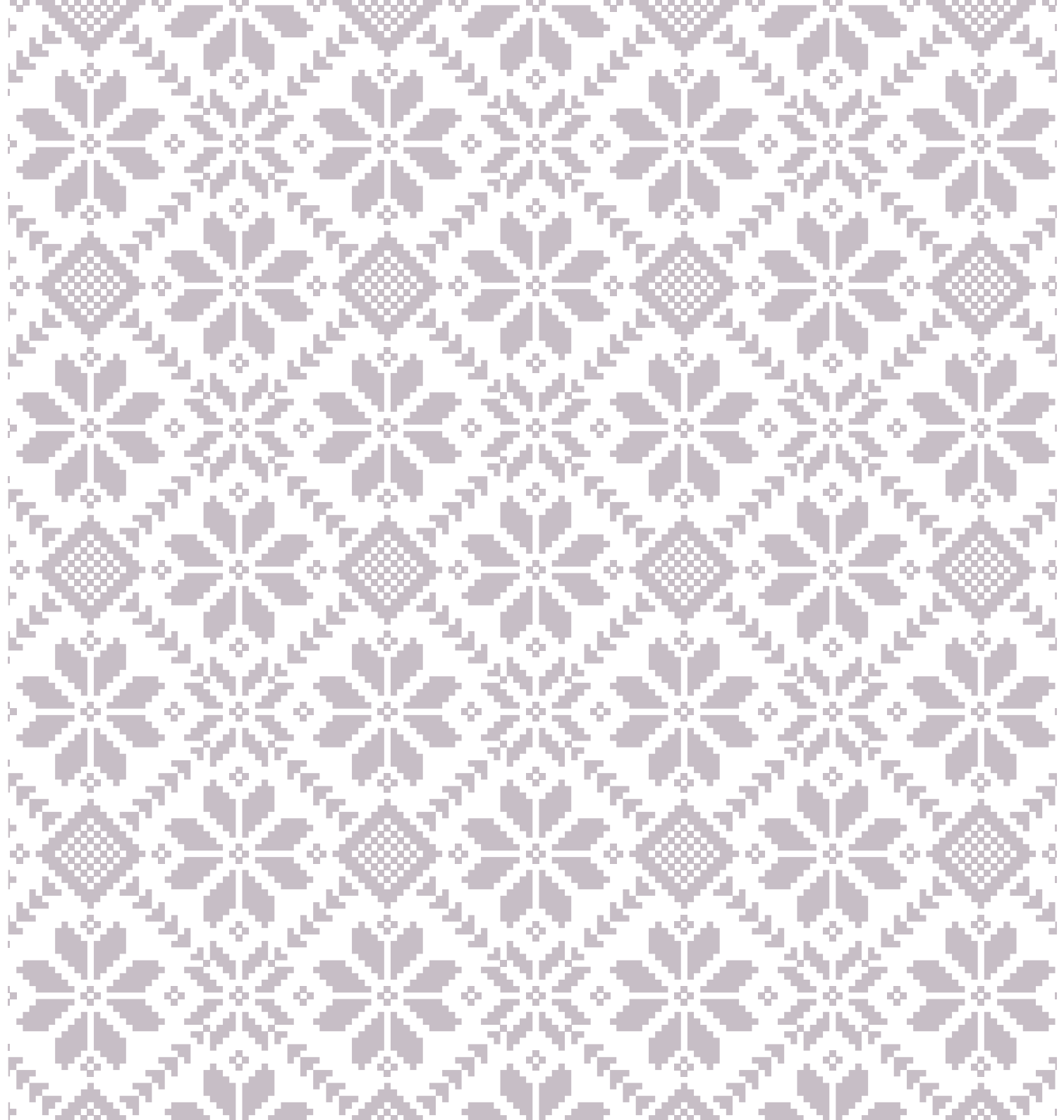
حُجَّةٌ  
وَالْوَالِدَاتُ  
رِجَالٌ



#واکسن بسازیم-#واکسن بخریم



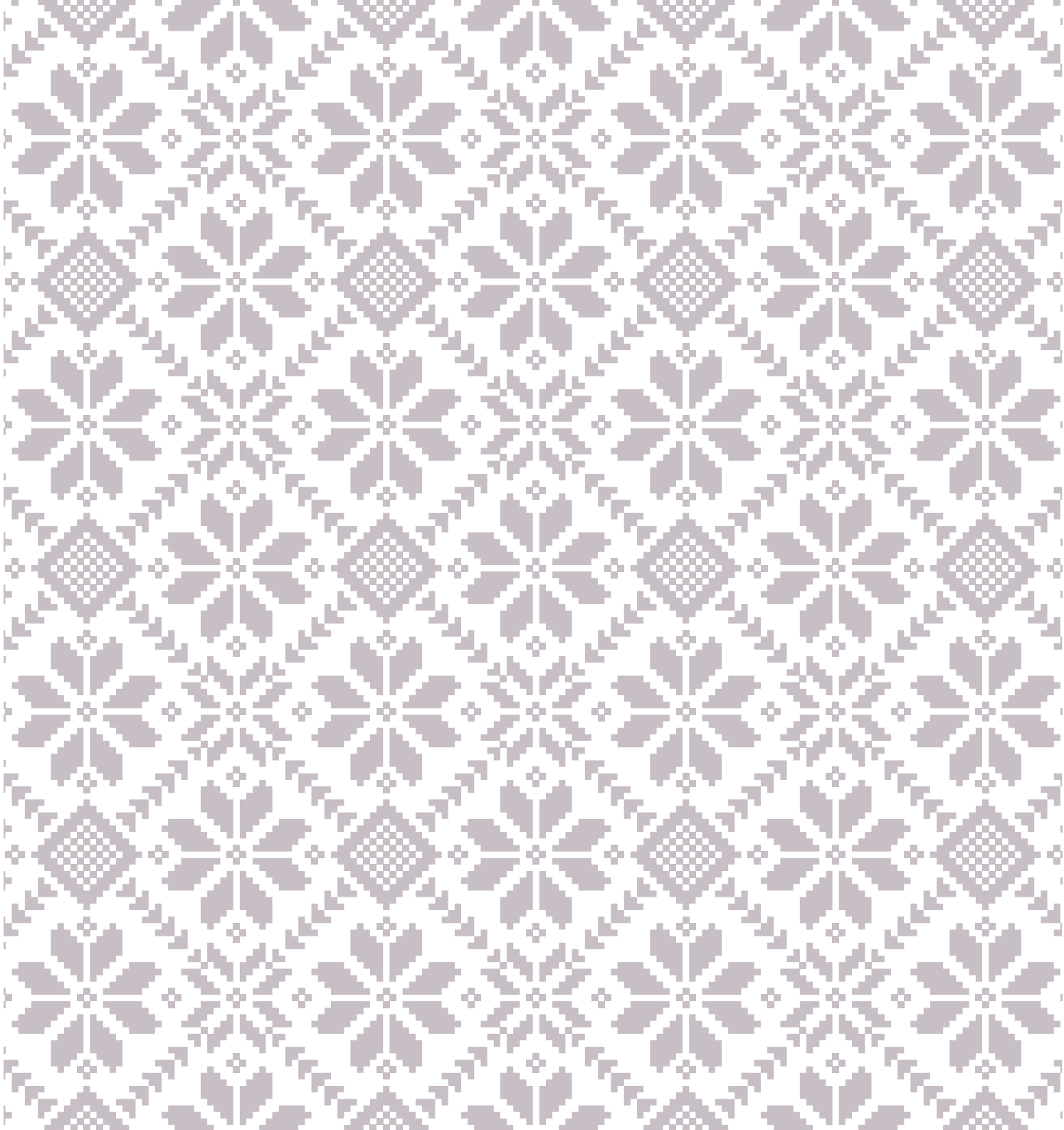
حُجَّةٌ  
وَالْوَالِدَاتُ  
رِجَالٌ





## فہرست

۷	..... مقدمہ
۸	..... فاطمہ اختر دانش ☆☆☆☆
۱۰	..... فضہ اسمعیل پور ☆☆☆☆
۱۳	..... الہہ آذری ☆☆☆☆
۱۵	..... نسترن بہستانی ☆☆☆☆
۱۶	..... طاہرہ تقی پور ☆☆☆☆
۱۸	..... فاطمہ جانی ☆☆☆☆
۲۱	..... مریم چیتگر ☆☆☆☆
۲۷	..... نفیسہ سادات حسینی الهاشمی ☆☆☆☆
۲۹	..... مرضیہ دانش زادہ ☆☆☆☆
۳۲	..... اعظم دھقانی فیروز آبادی ☆☆☆☆
۳۵	..... ثریا ذوالفقاری ☆☆☆☆
۳۷	..... زہرا سبعی ☆☆☆☆
۳۹	..... فائزہ صانعی ☆☆☆☆
۴۳	..... سیدہ زہرا طباطبائی نژاد ☆☆☆☆
۴۶	..... نفیسہ عباسیان ☆☆☆☆
۴۷	..... سیدہ حنان علویان ☆☆☆☆
۴۹	..... مہدیہ مالکی ☆☆☆☆
۵۵	..... ملاحت محمدی زادہ ☆☆☆☆
۵۷	..... پروین مبارک ☆☆☆☆
۵۸	..... حمیدہ فیض ☆☆☆☆





## مقدمه

### بسم الله الرحمن الرحيم

### اللهم صل على فاطمه و ابیها و بعلمها و بنیها

هر چند شعارهای القاء شده توسط دشمنان، حقیر و بی ریشه هستند، اما مهم و خطرناک محسوب می شوند. نمونه ای از این شعارها دوگانه ای است که میان افرادی از جامعه به وجود آمد. #واکسن بسازیم، یا #واکسن بخریم؟ چه چیزی باعث می شود که بعد از چهل و دو سال، بحث و جدل ها در این سطح ابتدایی و سخیف شکل بگیرد؟ آیا اساساً باید وارد چنین بحثی شد؟ آیا اساساً چنین دوگانه ای شکل گرفته است؟ نسخه واضح قرآن در پاسخ به حاصل شدن چنین چالش در جامعه چیست؟

کارگروه داستان مدرسه دانشجویی قرآنی حمد، تحلیل این موضوع را دستمایه داستانهای کوتاهی کرده است که همزمان با چهل و دومین سالروز ایام الله دهه فجر، آماده عرضه است.

این دوگانه حتی اگر کاذب و دستپخت رسانه و عوامل دشمن باشد، در مورد آن دلالت به یک چیز را نمی توان انکار کرد و آن مفهوم «معیار» است. مفهوم معیار می تواند این جدال را به بهانه ای داغ و ارزشمند برای پرداختن به انقلاب شکوهمند اسلامی تبدیل نماید.

شاید به جرأت بتوان گفت که جهان به چیزی بیشتر از معیار در همه کارهایش نیاز ندارد. نظام شکوهمند اسلامی نیز از این قاعده مستثنی نیست. این نظام دوره‌هایی را طی کرده است و در هر دوره‌ای معیارها به شکلی ظاهر شده اند. البته زمانی این معیارها کلی تر بودند و اکنون لازم است جزئی تر و تفصیلی تر باشند. یک زمان عبودیت خدا و اجتناب از طاغوت محور یک خیزش مهم در ذهن ها و جان ها شد. یک وقت شعار «استقلال آزادی جمهوری اسلامی»، می توانست به تنهایی تأمین کننده معیارهای مورد نیاز باشد. زمانی دیگر «قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران» تأمین کننده معیارهای لازم در جامعه شد.

قانون اساسی، شکل تفصیل یافته شعار یاد شده است. کمی که گذشت گرایشات مختلف در خوانش قانون اساسی اثر گذاشت و هر کسی بر گوشه ای از آن بدون لحاظ روح کلی این متن تأکید کرد و بلکه جامه‌ها درید. اینجا هم معیار برای تفسیر این قانون اهمیت پیدا کرد و البته در همان متن پیش بینی این نکته برای اینکه کاری معطل نماند شد.

معیارها نیازمند تفصیل هستند. چشم عقل در زندگی متصل به وحی می تواند معیارهای لازم را در این زمینه تبیین کند.

در عصری که به جای تیر و بمب، هجوم اسناد و معاهدات منافقانه و پلید سلطه‌گران نظام اسلامی را تهدید می کند، دوباره باید معیارها را از نقطه آغازین بازیابی و تبیین کرد. ثقلین، اساس این بازیابی است.

## طرح داستان بر مبنای رویارویی حق و باطل معرفه سازی



فاطمه اختر دانش

صدای مامان را از آشپزخانه می شنوم: «هادی جان، بیزحمت تلویزیون رو روشن می کنی، بابا مهمان این بخش خبری هستن.»

چشمی می گویم و تلویزیون را روشن می کنم. زهرا و علی هم با شنیدن حرف های ما از اتاق بیرون می آیند. طبق روال این چند ماه، اولین خبر درباره ی کرونا و آمار مبتلایان جدید و بهبود یافتگان و فوت شدگان است. مامان می آیند و کنارم می نشینند. گوینده ی خبر اعلام می کند: «اما مهمان ویژه ای درباره ی ثبت داروهای گیاهی، برای پیشگیری و درمان کرونا توسط دانشمندان ایرانی داریم.»

صفحه تلویزیون بابا را نشان می دهد. علی از خوشحالی جیغ می کشد و دور خانه می دود. بابا درباره ی داروها توضیح می دهند و می گویند: «یکی از دارو ها برای بالا بردن ایمنی بدن است و داروی دیگر شربتی برای احیای ریه است.»

اشک در چشمانم حلقه می زند و رو به مامان می گویم: «کاش این دارو ها را زودتر درست می کردند تا امثال مهدی داغدار نشوند.»

مامان ادامه می دهند: «هادی جان، همونطور که بابا قبلا هم گفتن، این ویروس دستکاری شده ی عوامل مستکبران است و این ترس و استرس و دستورالعمل ها و داروهای نادرست هم، توسط سازمان بهداشت جهانی ترویج شده تا امار کشته ها بالاتر بره ، جمعیت کم بشه و خودشون هم پول به جیب بزنن.»

می گویم: «پس چرا تو کشور خودمون این کار رو کردن؟» مامان می گویند: «خب یه عده از روی جهل یا غرب زدگی، فقط دنبال اینن که ببینن اون وریا چی می گن.»  
اشکامو پاک می کنم و میگم: «خب حالا ما باید چکار کنیم؟»

مامان با لبخند می گویند: «هر کسی در حد توانش می تونه اطرفیانش رو آگاه کنه، ضمن اینکه باید از نظر علمی قوی بشیم تا همیشه یک قدم از دشمن جلوتر باشیم. مثل تیم دانشمندان همکار بابا که دارن شبانه روزی برای تولید واکسن تلاش می کنن.»

با تعجب می پرسم: «واکسن برای چی؟»  
مادر جواب می دهند: «بابا می گن قدم بعدی که غرب برای سو استفاده بر می داره قطعا در حوزه تولید واکسن است. بیماری رو که خودشون منتشر کردن، براش واکسن هم تولید و پخش می کنن، تا هم سود زیادی به جیب بزنن، هم به اسم واکسن باز مردم دنیا رو موش آزمایشگاهی کنن. ضمن اینکه برای گروه



های حساس و اکسن ممکنه ضروروی بشه.»

با خوشحالی می گویم: «بابا و دوستاش چقدر خوب نقشه دشمن رو میفهمن و نقش بر آبش می کنن.»  
مامان با تایید حرفم می گویند: «وقتی ادم توکلش به خدا باشه و تمام تلاشش رو هم بکنه و گوش به فرمان رهبرش باشه، خدا هم راه رو براش روشن می کنه و مقابل دشمن یاریش می کنه»

\*\*\*\*\*

چند هفته بعد

امروز روز بزرگی برای من و خانواده ام، و همه ی هم وطنانم است. در هیاهوی دعوی اکسن بزنیم و نزنیم، بخریم و تولید کنیم، قرار است مامانم امروز اولین دوز و اکسن ایرانی کرونا را دریافت کنند. مامان خودشان با شجاعت داوطلب دریافت و اکسن شدند و در جواب نگرانی مادر جون گفتند که ما باید اول خودمان پیش قدم باشیم تا مردم ببینند تولید کنندگان و اکسن ایرانی، همه ی ایرانی ها را خانواده ی خود می دانند. حیف که سن من کم است و اجازه ی تست و اکسن را ندارم، وگرنه ثابت می کردم که فرمایشات رهبرم برای اعتماد به دانشمندان با ایمان و توانمند ایرانی، و بی اعتمادی به دشمنان همیشگی مان، مثل همیشه درست و صادقانه است.

مطمئنم که این بار هم روسفید می شویم.



## فضه اسمعیل پور

### واکسن ایرانی یا آمریکایی؟؟؟

-علیرضا جان اتاقو مرتب کردم. کتابهاتو تو کمد چیدم. فقط بی زحمت جارو بیار یه جاروبکش. من باید بریم کار دارم.

-ااه عطیه... هر روز جارو جارو. خودتو خسته نکن. فردا دوباره میریزیم. تو باز کجا میری؟ تا همه مون رو مریض نکنی دست بردار نیستیا. اصلا تو چه کاره هستی.

صداش کردم و گفتم. علیرضا جان برای شام نون نداریم. یه سر برو نونوایی نون بگیر.

-عطیه داره میره مسجد. برگشتنی نون میگیره.

-چی شد؟ شما از صب تا شب دراز کشیدی کنار گوشی. یه موقع خسته نشی. یه حرکتی به خودت بده. من ممکنه دیر برگردم.

-اول خانواده بعد دیگران!!!!

-مامان جان من خودم نون میگیرم بعد میرم مسجد.

بهش گفتم. دستت درد نکنه عزیزم. راستی به مامان زهرا سلام برسون. بگو یه زره کارهامو جمع و جور کنم میام کمکشون. چند وقتی بود که تو دوخت ماسک به بچه های مسجد کمک میکردم. خدا رو شکر دخترم بعد درسش غروب میره پایگاه و بسته های معیشتی برای نیازمندا آماده میکنن. وقتی با بچه های مسجد هست خیالم کاملا جمعه.

-مامان من پارچه ها رو میارم خونه همین جا چرخ کن. نیازی نیست حتما تو مسجد باشه. تا آخر هفته سیصد تا ماسک نیاز داریم.

-باشه عزیزم.

-داداش گلم برای خورسانی به اعضا و جوارحت لطفا اتاقو یه جارو بکش.

-اطاعت قربان.

-قربون داداش گلم. خدا نگه دار.

نزدیک غروب بود که پدرشوهرم زنگ زد و گفت شام میایم پیشتون. سریع علیرضا رو صدا کردم و گفتم بدو برو نونوایی. امشب پدرجون میاد.

-مگه عطیه نون نگرفت.

-میگم مهمون داره میاد نون کمه.

-آخه خواهر نمیتونستی دو تا نون بیشتر بگیری؟) باشه مامان. ماسک و دستکش کجاست؟

- تو کمد قهوه ای. کشوی پایین.

موقع شام عطیه هم رسیده بود. وقتی پدر جون رو دید از خوشحالی بال در آورد. با محمدرضا هم تماس گرفتم گفتم پدرت داره میاد. قول داد که زود میادخونه. زنگ در به صدا دراومد. محمد رضا بود. خدا رو شکر همه اومده بودن. پدرجون خیلی حساس بود اگه موقع غذا همه جمع نباشن.

علیرضا داشت شبکه آموزش درس حسابان گوش میکرد. عطیه گفت علیرضا اجازه میدی بذارم. اخبار امشب خیلی مهمه. علیرضا طبق معمول شروع کرد به صغری کبری بافتن برای عطیه که بله. شما جای اینکه به دیگران خدمت کنی باید به فکر خانواده باشی و از این حرفا. ولی خب پدرجون و محمدرضا هم به تیم عطیه اضافه شدن. و علیرضا مجبور شد سکوت کنه.

ای بابا!!!! چشمک بازی این خواهر و برادر حتی با وجود مهمون هم تمومی نداره.

-.....رهبر انقلاب: ورود واکسن آمریکایی و انگلیسی به کشور ممنوع است.....

یا خدا. دوباره شروع شد. انگار خدا خواسته که پدرجون باشه و این خبر رو بگن. وگرنه کی میتونست حریف زبون علیرضا بشه.

- قبلا هرکی قصد خودکشی داشت سوار پراید میشد. الان که پراید گرون شده باید بره واکسن ایرانی بزنه.

محمد رضا یه نگاه به تلویزیون انداخت و بلند بلند خندید و گفت.

- گل گفتی علیرضا. اصلا شما قیمت تخم مرغ رو کنترل کنید. نیازی نیست واکسن تولید کنید.

پدرجون به احترام سفره هنوز چیزی نگفته بود. عطیه هم به احترام پدرجون.

بعد شام پدرجون گفت:

- همش نگران این واکسنهای کشنده آمریکایی و انگلیسی بودم خدا رو شکر که ممنوع شد.

عطیه که انگار تازه نفسش بالا اومده بود گفت :

- تازه من شنیدم واکسن آمریکایی وقتی تزریق شد کلی تلفات و عوارض داشته.

- آمریکا حتی اگه برای خودش هم واکسنی مطمئن بسازه هیچ وقت اونو به راحتی به کشور ما نمیده.

وقتی ضروری ترین داروهای مورد نیازمون که نسبت به اثر بخش بودنش مطمئن هستیم رو تحریم کرده

واقعا عاقلانه نیست که فکر کنیم دلش برای ما سوخته که داره بهمون واکسن میده. با توجه به اینکه دیگه

الان تشت رسواییشون هم از بوم افتاده. حتی مردم خودشون نسبت به واکسنشون بی اعتماد شدن. واقعا

چی شده که یه سری از مسئولین ما به هر دری میزنن تا واکسن آمریکایی وارد کنن. در حالی که ما تو

دوران ۴۰ سال تحریم که سلامت و امنیت ما رو نشانه گرفتند نشون دادیم که میتونیم تو صنایع دارویی و امنیتی هم تراز کشورهای رده بالای دنیا باشیم و عملا مستقل از اونا نیازهامونو برآورده کنیم. (من سرم رو به نشونه تایید تکون میدادم و نگاهی به محمدرضا انداختم اونم مخالفتی نداشت.. اما علیرضا کاملا غرق در جوسازی رسانه ای بود مثل برگه بود که روی آب شناور میشه و منتظر جریان باد می مونه تا باد برآش جهت حرکتش رو تعیین کنه.)

## واکسن بخريد/واکسن بسازيد

فاز يك



الهه آذری

تاکسی ...دربست دربست... صدای مردی با کت و شلوار رسمی در یکی از خیابان های شلوغ تهران می پیچد. ماشین پژو زرد رنگی که معلوم نیست چند سال است که به خود رنگ آب را ندیده است جلوی پایش می ایستد پیر مرد مسنی که ماسکی بر دهانش زده با دستان زمخت و لرزانش نگه میدارد. مرد بی آنکه توجهی به پیرمرد کند سلامی میدهد و وارد ماشین میشود و بعد از سوار شدن اسپری الکل را از جیب کتش برمیدارد و به دستانش میزند پیرمرد با دیدن مرد لبخند تلخی به لب می زند و میگوید آقا ماشین تمیزه. مرد با حرف پیرمرد متوجه او میشود و لبخندی میزند و میگوید بله انشا... که تمیزه اما به خاطر کرونا مجبوریم به هرچیز دست میزنیم دستمون رو ضد عفونی کنیم منم به درب ماشینتون دست زدم و برای همین مجبورم اسپری بزنم. پیرمرد ادامه میدهد کرونا کجا بوداز خودشون در آوردن که مردم رو بدبخت کنن و بشون سر خونه هاشون. این ماسکم که من زدم از ترس اینه که جریمه نشم وگرنه این ماسک ها بدتر مریضی میاره آدم رو خفه میکنه. همین جمهوری اسلامی مارو بدبخت کرد زمان شاه که اینجوری نبود مردم پادشاهی میکردن همه چی داشتیم از اون روزی که این آخوندهای..... لاله الا الله ...اومدن کشور رو به خاک سیاه کشیدن. گرونی داره بیداد می کنه....

پیرمرد همین طور یک نفس ادامه میداد و ناسزا میگفت و بدون اینکه اجازه دهد مرد کلامی بگوید حرف میزد.

حاجی رسیدیم حاجی رسیدیم...همین جاست...

پیرمرد یکدفعه ترمز می کند و میگوید اینجاست؟؟؟؟ بله بله البته یه مقدار گذشتیم اون ساختمون سفید آبیّه آزمایشگاه ژنتیک. اما اشکالی نداره یه مقدار پیاده روی بد نیست. پیرمرد سرش را به نشانه شرمندگی پایین می اندازد و میگوید ببخشید جوون سرت رو حسابی درد آوردم اما حالا شما که درس خونده ای این کرونا واقعه..مرد لبخندی توام با آرامش میزند و میگوید بله حاجی واقعه بعد با آرامش از ماشین پیاده میشود.

سلام دکتر صبحتون بخیر سلام سلام صبح شما هم بخیر

درب آسانسور باز میشود مرد وارد طبقه سوم میشود.

سلام رئیس صبحتون بخیر

سلام صبح شما هم بخیر.... راستی دکتر سعیدی چی شد چیکار کردید بیا داخل اتاقم کارت دارم...

چشم رئیس جون تا به چایی بخوری او دم.

تق تق اجازه هست؟ بفرمایید

خوب سعیدی جان بگو ببینم چه کار کردید؟ دکتر قبل از اینکه از کارهام بگم بزارید به خبر خوش بهتون بدم. اینجاست توی گوشیم چند لحظه صبر کنید این رو نگاه کنید متن رهبریه انگار چند روز پیش رهبر به صورت زنده توی تلویزیون اعلام کردن که ورود هر گونه واکسن آمریکایی و انگلیسی به داخل کشور ممنوعه و وعده دادن که واکسن ایرانی ساخته میشه. نمی دونید از شنیدن این خبر چقدر بچه های تیم خوشحال شدن این یعنی رهبر به ما امیدواره. وقتی گفتن واکسن از غرب میاد همه بچه ها امیدهاشون رو از دست داده بودن و دست و دلشون به انجام ادامه ی پروژه نمی رفت اما این پیام رهبری به همه مون انرژی مضاعف داد. مرد لبخندی میزند و میگوید به قول حاج قاسم حکیم فرزانه است دیگه. حالا از کارها بگو به کجا رسیده؟ خداروشکر مرحله اول با موفقیت انجام شد و داریم کارهای مربوط به مرحله دوم رو انجام میدیم....

پیرمرد پژو زرد خود را داخل حیاط خانه پارک می کند عرق سرد از کنار گوشش بر سینه اش میریزد دستی بر پیشانی اش می کشد

اما پیشانی اش داغ است احساس خستگی بر تمام وجودش رخنه کرده. یاد حرف دکترش می افتد: از کار زیاد بدنتون ضعیف شده باید به خودتون برسید و از خودتون مراقبت کنید تا مبتلا به کرونا نشید.... با زحمت خودش را به داخل خانه میکشاند کسی در خانه نیست با ناتوانی بر روی زمین می نشیند و به پشتی تکیه میدهد. کنترل تلویزیون رو که در کنار پشتی است برمیدارد و تلویزیون را روشن می کند.... صدای خوشحالی مجری خبر در خانه می پیچد بالاخره وعده ی رهبر معظم انقلاب با تلاش تیم پزشکی ایران به رگم تحریم های فراوانی که به ایران تحمیل شده بود به حقیقت پیوست و ایران موفق به ساخت واکسن ویروس کرونا شد.

گویا امیدی در سینه پیرمرد موج میزند.



نسترن بهستانی

ساعت ده صبح و آیدا و سمانه پشت در اتاق مدیر منتظر هستند،  
سمانه: امروز چه لباس قشنگی پوشیدی، آیدا: آره لباس هاش مارک من فقط جنس خارجی  
می خرم، بعد از چند دقیقه آبدارچی چای سبز تعارف می کنه. سمانه ممنون بر می دارم  
آیدا: من فقط اسپرسو می خورم اگه هست، بعد از چند دقیقه مادر آیدا تماس می گیره، دخترم زود بیا  
برات دارم فسنجون درست می کنم. آیدا: ممنون مامان من امروز می خوام پیرونی بخورم. در همین زمان  
منشی آیدا رو صدا می زنه که به اتاق مدیریت بره. آیدا: سلام این طرح من. مدیر: (در حال خوندن) باشه  
با هاتون تماس می گیرن  
آیدا: لطفا نظرتون بگید،

مدیر: راستش این طرح مشابه خارجی داره و من ترجیح می دم نمونه خارجی استفاده کنم  
چیزی شبیه پتک در گوش آیدا تکرار می شد، من فقط خارجی....



## طاهره تقی پور

قدم هایش را کوتاه و تند برمی‌داشت. حس می‌کرد در میان راهروهای بیمارستان نفس کم آورده، از هر راهرویی که رد می‌شد سنگینی نگاه‌ها را بر خود احساس می‌کرد. دلش می‌خواست فقط گوشه‌ای پیدا کند و در خود مچاله شود و زار بزند. نزدیک در خروجی تا حسگر او را ببیند و در باز شود برایش به اندازه یکسال گذشت. پایش به پادری جلوی در گیر کرد و دو قدم نیمخیز به سمت جلو برداشت تا توانست تعادلش را حفظ کند. سریع خود را به ستون زیبایی که سقف ایوان بیرونی بیمارستان را سرپا نگه داشته بود رساند و به آن تکیه داد. دستهای لرزانش را داخل جیب کتش به دنبال بسته سیگار فرو کرد. پاکت را در آورد فکر می‌کرد یک نخ سیگار باقی مانده باشد. خالی بود. کاغذ را مچاله و پرت کرد داخل حیاط. نگهبان حیاط که مامور بود ماشین‌های بیمارستان را به پارکینگ راه دهد و افرادی مانند جناب اباذری که انعام خوبی به او میدادند نیز مستثنی نبودند، به سمتش آمد. پرسید: «آقای اباذری خوبین؟ دخترتون بهترن؟»

دوباره صدا زد: «آقای اباذری؟!»

رضا، نه کسی را میدید و نه چیزی می‌شنید. او غرق در افکار خود بود. غرق صحبتی که با دکتر سمانه داشت. دلش استخر آب سرد خانه‌اش را می‌خواست که در عمیق‌ترین بخش آن غوطه بخورد و بالا نیاید. می‌خواست در ویلای جنگلی‌اش باشد، جایی که یک کیلومتر در یک کیلومتر فقط جنگل بود، تا فریاد بزند و خالی بشود. حرفهای دکتر مدام در سرش تکرار می‌شد.

– آقای اباذری، من که به شما هشدار داده بودم، واکسن خارجی عواقب دارد ولی خودتان اصرار داشتید به دخترتان واکسن زده شود.

– من غلط کردم. من بیجا کردم من احمق بودم تو نباید انجام میدادی، تو دکتر بودی. دکتر فقط نگاهی به او انداخته بود اما انگار با همان نگاهش، حرف کسانی را می‌زد که برایش کامنت می‌گذاشتند و او را مقصر به کما رفتن دخترش می‌دانستند. انگار کسی در وجودش با فریاد تکرار می‌کرد که:

– این شما نبودید که می‌گفتید ما خودمان عقل داریم و آزادیم که واکسن را بزنییم یا نزنیم بهتر است شما برای ما تصمیم نگیرید؟ این شما نبودید که وقتی برایتان از وجود واکسن ایرانی گفتیم مسخره مان کردید و گفتید: «حالا کو تا واکسن ایرانی ساخته شود؟ این نتیجه خواست شما و امثال شماست. نتیجه انتخاب و آزادی انتخابتان.»

رضا اباذری، هنرپیشه محبوب مردمی که زنش را با کلی تمهیدات به کانادا برده بود که دخترش را انجا



به دنیا بیاورد و برای بازی در فیلم کارگردان محبوبش به ایران آمده بود، حالا در توری افتاده، که خود بافته بود. بنا نبود خانواده اش را بیاورد ولی می خواست آخرین دارایی هایش را جمع کند و بعد از بازی در فیلم برای همیشه از ایران برود. اما در آخرین گودبای پارتی، همسرش به کرونا مبتلا شد و او از ترس اینکه خود و دخترش نیز مبتلا گردند، شدیداً در پی زدن واکسن بود.

او می دانست نمی تواند یک واکسن از انگلیس وارد ایران کند. پیشنهاد دوستی که در سی.ان.ان کار میکرد این بود که جوی در جامعه برای خرید واکسن راه بیاندازد. تا رهبری و دولت بخاطر مردم مجبور شوند که واکسن تهیه کنند. او نیز به همراه دوستان و فالوئرهایش همین کار را انجام داده بود. وعده داده بودند که اگر بتوانی به خاطر مردم این کار را بکنی، سازمان حقوق بشر جهانی هم با تو همکاری خواهد کرد و مبلغی هم برای فعالیت هایت به تو برای دفاع از حقوق بشر داده خواهد شد. ما پشت تو هستیم. حالا دخترش در کما و زنش رو به بهبودی است. او دختر شیرین زبانش را می پرستید. حاضر بود کل مردم ایران را فدای او کند. اگر می توانست، ذره ای درنگ نمی کرد.

تلفن همراهش زنگ خورد. شماره بیمارستان بود. زمان برایش متوقف شد. گوشی در دستش مانده بود. صدای قلبش را نمی شنید. صدایی از آن طرف تلفن گفت: «اگر از بیمارستان خارج نشدید به آی.سی.یو برگردید.» سریع خودش را به آی.سی.یو رساند. زنگ زد. در را برایش باز کردند. تخت دخترش در قسمتی بود که دید نداشت. کاورها را نمی توانست بپوشد. روی زمین نشست و کاورها را به پا کرد. بهیار آی.سی.یو نگاهی کرد و لبخندی زد. روی سینه اش قلبش را فشار می داد که آرام بگیرد. دو قدم جلوتر تخت دخترش را دید. دکترش بالای سرش بود و پاهایش را چک می کرد. دخترش زنده بود. محکمتر جلو رفت. دکتر او را که دید گفت: «خوشبختانه به هوش آمده ولی متأسفانه باید بگویم برای همیشه فلج خواهد بود.»

## پرده اول

چشم: بالاخره خوابش برد.

زبان: باید دست به کار جدیدی بزنیم.

گوش: چه کاری؟

دست: من نمیخواهم دیگر حرف او را گوش کنم! دوست دارم رو به آسمان باشم!

پا: من هم نمیخواهم قدمهایش شوم تا تباهی!

دست: اسیرش شده‌ایم!

فکر: اوست که اسیر مُلک شده!

چشم: ما هم دلتنگ ملکوتیم!

فکر: باید سفر کنیم!

دست: به ملکوت؟

فکر: ما باید به سرزمین نور بوریم، عقل را که دیدار کنیم همه چیز روشن میشود.

پا: اگر نخواست و نیامد چه؟

فکر: میدانید؛ او هم دلش با ماست!

زبان: خب با دلش بگوییم!

فکر: به تازگی دیدمش، اما غبار گرفته بود! با من هم حرفی نزد!

گوش: شنیده‌ام ذکر و الهام روبراهش میکند!

فکر: آری! گرمای آنها قلب را تازه میکند، سرشار میشود. اما بدون عقل، در تاریکی راهی پیدا نیست!

زبان: خب، خودمان سفر کنیم!

فکر: همه سفرها از قلب شروع میشود.

دست: از قلب به کجا؟

فکر: ملکوت و ...!

گوش: حال چه کنیم؟

فکر: همه باید رو به یک سو باشیم.

دست: رو به آسمان!

چشم: رو به نور!



فاطمه جانی

پا: برای نزول نور.  
فکر: باید قلب را بروبیم و مهیای عقلش کنیم. خیال و وهم هم قول داده‌اند تا منزل عقل از پای نایستند.

### پرده دوم

چشم: نور اینجا چه قدر دلپذیر است!  
پا: قلب هم انگار تازه متولد شده!  
گوش: صدای الهام را می‌شنوم که نزدیک میشود!  
زبان: حال دلش که خوب شود ما را رها میکند؟

### پرده سوم

نفس: آمدن خالی که نمیشود! آمدن، بودن میخواهد که بماند! از من که آمدم، مگر تا کجا میشود رفت و ماند؟! آخرش همینجاست! من خالی!  
عقل: مادامی که در حرکتی، هستی. هوای مطلوب خودت را نوش جان کن تا بر مسیر امنیت قرار بگیری.  
چند هوا شدن مطلوب را دور میکند.

نفس: اگر بیهوا شوم چه؟ رها تر از رها! شبیه بودن!  
عقل: بیهوا؟! نفست بند می‌آید!  
نفس: آزاد می‌شوم!

عقل: سرگشته میشوی! به هر هوایی سرک میکشی!  
نفس: از وقتی که دوباره پیدایت شده قلبم قرار نمیگیرد! من هم! نمیتوانم به قبل از آمدنت برگردم، از آنجا عبور کرده‌ام! اما چیزی مرا فرامیخواند؛ انگار تمام وجودم را به سوی خود میکشد! تو میدانی آنجا کجاست؟

عقل: مدار بودن.  
نفس: مدار بودنم؟  
عقل: آری. آنجاست که از تو به هر آنچه برتر و والاتر است از تو، راه دارد.  
نفس: چگونه؟ به کجا؟

عقل: نامش مدار بندگی است. همانجاست که تمام مملکت وجودت را میخواند. آنجا قرار میگیری. بیقرار هم که شوی به مدار بالاتر راحت میدهند. و تویی که با تمام وجودت بالا و بالاتر میروی!  
نفس: نگفتی آخر چگونه؟

عقل: در آنجا هر حکمی که می‌شنوی اطاعت کن.  
نفس: حکم از سوی کسی است که بی‌تابم کرده؟  
عقل: تاب و توانت داده!

نفس: از تو سپاسگزارم، هر چه داشتی به پایم ریختی. حالا بگذار من برایت بگویم. از او که می‌گویی، می‌گویند به یکباره سرشار میشوم. از بندگی شنیده بودم و می‌پنداشتم عین در بند بودن است! چه قدر گشتم و بقول تو سرگشته شدم که رها باشم، بی بند! حالا که فقط کمی از بندگی چشیدم، تمام بندهایم گسست! باورت میشود! این را شاید تو هم ندانی بندگی از برای در بند بودن نیست، بندگی ریشه در اتصال دارد! اتصال با او؛ یقین دارم که من بندِ اویم...

### توضیحات

طرح داستان از روش ظرف بهره برده است. این گونه که وجود هر انسانی بسان یک جامعه است. با وجود عقل روشنگر، قلب و سایر قوا نهایتاً نفس آدمی در پی راه و بی راهه می‌رود. همانطور که وجود آدمی بواسطه بندگی، و پذیرش حکم الهی معنا و بها پیدا میکند، جامعه انسانی هم به تبع همان، نیازمند حکومت الهی است تا بواقع حیات یابد. (آزادگی - حکومت دین مدار - ظرف)

**چکیده داستان:** با توجه به اینکه قلب محل تحول و انقلاب است، در این داستان تمام قوای انسان هم قسم میشوند تا در قلب با یادآوری ملکوت تحولی ایجاد کنند، تا به دنبال آن نفس را متوجه اصلش کنند. اصالت نفس هم همان عبد خداوند بودن است.

## ماجراهای امید لاک‌ی مهربان

شب از نیمه گذشته بود، نسیم سردی می وزید. همه ی لاک پشت های دهکده به جز امید و سفید پوش ها در خواب بودند. امید از سوله نگهداری بیمار ان بیرون آمد خسته و خواب آلود بود اما سعی می کرد مثل سفید پوش ها خودش را سرپا نگه دارد. انگشتانش را در هم فرو کرد دستانش را به سمت بالای سرش کشید. بدنش را کمی از لاکش خارج کرد و کششی به آن داد. کمی راه رفت بعد روی صندلی کنار سوله نشست در حالی که سرش را میان دست هایش گرفته بود با خود گفت: باید فکری کرد.

ناگهان با صدایی سرش را بلند کرد. (( امید ..... امید ... ))

سرش را برگرداند پرستار بود به سمتش می آمد. صورتش در هم کشیده بود. ماسک روی صورتش را پایین کشید با صدایی بغض آلود ((گفت: این هم فوت کرد الان جمع فوت شده ها به ۱۰۰ لاک پشت می رسد. اگر اینطوری پیش برویم همه را از دست می دهیم.)) امید بدون اینکه سخنی بگوید از جایش بلند شد و در میان نگاه های پرسشگر پرستار از آنجا دور شد.

دهکده آن ها یعنی لاکان پایین تپه دالاهو قرار داشت. سوله بالای تپه قرار گرفته بود. از تپه پایین رفت ..برگ های پاییزی زیر پایش دسته جمعی خورد می شدند اما او همچنان پیش می رفت. با شنیدن هر خبرمرگی مثل برگها قلبش ریز ریز می شد.. نزدیک خانه پیر بابا شد. از دور چراغ های خانه را می دید که بر خلاف بقیه خانه ها هنوز روشن است. اطراف خانه او نگهبان هایی گذاشته بودند. پیربابا لاک پشت میان سال که هیكلی لاغر و با چهره ای آرام رهبری، دهکده را به عهده داشت.

نگهبان ها از سوز پاییزی دست و صورت خود را داخل لاک برده بودند با صدای پای امیدان لاک خود بیرون آمدند یکی از آنها به سمت امیدرفت. سلام کرد او جواب داد: ((سلام؛ می خواهم پیش پیربابا بروم)) نگهبان در حالی که بینی اش را می خاراند؛ گفت: ((باشد می توانی داخل شوی.))

پیربابا کتاب به دست روی مبل کنار بخاری نشسته بود. پوست سبز رنگش زیر نور چراغ درخشان تر بنظر می رسید. امید وارد شد، گفت: سلام می بخشید این موقع شب مزاحم شدم. پیربابا سرش را از روی کتاب بلند کرد نگاهی به چهره درهم امید کرد، عینکش را روی صورتش جابه جا کرد پرسید: چی شده؟ امید جواب داد: متاسفانه حامل خبر بدی هستم. پیربابا کتاب را بست و روی میز گذاشت ابروهایش را در هم کشید پرسید: چه اتفاقی افتاده است؟ امید ادامه داد: تعداد مرگ میر لاک پشت ها به ۱۰۰ رسیده است هیچ دارویی بر این بیماری اثر نمی کند در آزمایشگاه همه به دنبال علت آن هستند می خواستم اگر اجازه بدهید من تحقیقی جداگانه در رابطه با سر منشا آن انجام بدهم تا علت وارد شدن این بیماری را به



مریم چیتگر

دهکده پیدا کنم.))

پیربابا آهی کشید. قطرات اشک از چشمانش روی جلدکتاب چکید. بغضی در گلویش بود که اجازه سخن گفتن را به او نمی داد. سرش را به نشانه تایید حرف او تکان داد.

امید با دیدن وضعیت پیرمرد باصدایی آرام گفت: با اجازه شما من می روم. از خانه بیرون آمد. از سوز زیاد شال گردن سبز رنگش که هم رنگ پوستش بود را دور گردنش پیچیده و لبه آن را تا دهانش بالا آورد. دستانش را داخل لاکش برد. چند قدم به سمت نگهبان رفت گفت: مراقب باشید. نگهبان با دیدن او به قد ایستاد جواب داد: خیالتان راحت باشد.

هوا کم کم داشت روشن می شد. خورشید با نور طلایی رنگش داشت به همه چیز رنگ می داد برگ های درختان پاییزی زیر این تابش می درخشیدند.. باد سردی آن ها را از درخت پایین می انداخت؛ و پس از برخورد به بدن امید به زمین می افتادند. فکر این بیماری لحظه ای رهاش نمی کرد.

در راه گنجشکی را دید که پایین تنه درخت انگار می خواست با نوکش چیزی را بردارد. جلوتر رفت. تخم گنجشک روی زمین افتاده است و هر چه سعی می کرد نمی توانست آن را بردارد. امیدخم شد گفت: صبر کن بگزار کمکت کنم. تخم را برداشت و داخل یکی از سوراخ های همان درخت گذاشت. گنجشک سرش را به عنوان تشکر تکان داد پرزد و داخل سوراخ رفت. امید لبخندی زد و به راهش ادامه داد. ناگهان از دور لاک پشت قرمزی را دید که چیزی به دوش دارد و می آید. او کودکش را از پشت به لاکش گرفته بود. نزدیک شد و با کمی فاصله ایستاد و بی مقدمه رو به امید گفت: بچه ام تب کرده است چرا دست روی دست گذاشتید و کاری نمی کنید. این بیماری لاکسی سبز و قرمز نمی شناسد. می خواهید همه بمیرند؟ باشنیدن این حرف امیدداشت آرامش خودش را از دست می داد اما با در نظر گرفتن نگرانی او سرش را پایین انداخت گفت: باید به سوله بهداشت ببری. نگران نباشید ما هرکاری بتوانیم انجام می دهیم. لاک پشت دیگر جوابی نداد زیر چشمی نگاهی غضبناک به امیدکرد و رفت.

پاهایش کمی سست شدند. اما باید سرپا می ایستاد و دوباره با کمک همیارانش این دهکده را نجات می داد. امنیت دیگران مهم ترین کلمه ای بود که در زندگی اش آموخته بود.. نزدیک سوله آزمایش شد. نگاهی به اطراف انداخت. ناگهان متوجه صدایی شد. پشت درختی که پهنای بزرگی داشت مخفی شد. کمی سرش را بیرون آورد. متوجه کسی شد که در آن اطراف پرسه می زند. صورتش را کامل پوشانده بود. کمی دقت کرد. اما باز قابل تشخیص نبود همین که خواست جلو برود دید از صدای خش خش برگ های زیر پایش پا به فرار گذاشت. امید وارد سوله شد چند لاک پشت مشغول آزمایش بودند

امید به آنها نزدیک شد و سلام کرد همه آنها دست از کار کشیدن و دور او جمع شدند. امید چند لحظه ای به آنها نگاه کرد کمی آرام گرفت با انگشت اشاره ای به میز آزمایش کرد گفت: از امروز باید همه تلاشمان را بیشتر کنیم و به دنبال داروی قطعی باشیم. یکی از آنها گفت: ما طی آزمایشی که بر روی خون چند نفر از فوتی ها انجام دادیم متوجه چیز خاصی شدیم. امید دستش را زیر چانه اش برد گفت: خوب ادامه بدید.. دیگری ادامه داد: البته توتو زودتر از بقیه فهمیده بود. امید نگاهی محبت آمیز به توتو کرد و لبخندی زد. توتو برخلاف همیشه که اخم هایش تو هم و شاکمی بود با چهره گشاده تبسمی کرد و سرش را پایین انداخت... امید گفت: خوب ادامه دهید. متصدی ادامه داد: ما متوجه شدیم که در خون همه بیماران سمی وجود دارد که شبیه سم بدن مار هست که چون اثرش کم بوده بعد از چند روزی بدن لاک پشت را ضعیف می کند و باعث مرگ بیمار می شود.

امید با چشمان گرد شده پرسید؟ سم مار! مگر می شود از کجا آمده؟ اصلا چطوری وارد بدن لاک پشت ها شده است. متصدی دیگری در حالی که لوله ای با محتوای مایع قرمز را در هوا تکان می داد گفت: احتمالاً از راه سبزی یا میوه ای وارد شده است؛ که حتی با شست شو از بین نمی رود. اما با این نتیجه باید دنبال یک ضد سم باشیم هم برای مصرف خوراکی هم برای ضد عفونی مزارع. امید کف دستش را روی میز گذاشت و به آن تکیه کرد؛ بعد نگاهی به مایع داخل لوله ها کرد؛ یاد چند لحظه پیش افتاد و گفت: به کارتان برسید اگر چیزی بیشتری پیدا کردید به من خبر دهید. در حالی که از سوله خارج می شد گفت: چند نفر نگهبان در این اطراف می گذارم. از سوله بیرون آمد. کمی اطراف را نگاه کرد و بعد راه افتاد. نزدیک های صبح بود اما هوا هنوز تاریک بود. امید پشت یکی از درختها پنهان شده بود و از دور مزرعه کاهو را نگاه می کرد. دستش را روی دهانش گذاشت و خمیر یازه ای کشید.

مدت زیادی بود کشیک مزرعه را می کشید. اکثر محصولات جمع آوری شده و گوشه ای از زمین روی هم انبار شده بودند. ناگهان دید یکی دارد به سمت کاهو ها نزدیک می شود. باز هم به خاطر پوششی که داشت قابل تشخیص نبود. امید کفش هایش را در آورد و آرام با نوک پا طوری که روی برگ ها نرود جلو رفت. کمی که نزدیک شد پشت درخت دیگری پنهان شد. چشمانش را ریز کرد تا بهتر ببیند. کمی از ساق پایش بیرون افتاده بود.

متوجه رنگ قرمز پوستش شد. صورتش در هم رفت خواست با مشت محکم به درخت بکوبد که پشیمان شد دستش را پایین آورد با خود گفت: این درخت بیچاره چه گناهی دارد همان جا ایستاد تا ببیند او چه کاری را انجام می دهد. او از جیبش بطری کوچکی بیرون آورد و محتوای داخل آن را روی کاهو ها پاچید.

امید با دیدن این صحنه دندان هایش را روی هم می سایید. می خواست دستش را دور گردن او حلقه کند و فشار دهد.

اما باید منتظر می ماند ببیند او کیسیت و کجا می رود. لاکه قرمز بطری خالی را در جیبش گذاشت نگاهی به اطرافش انداخت از آنجا دور شد. امید هم با فاصله دنبالش راه افتاد. هوا گرگ میش بود. قرمزی داشت از دهکده خارج می شد. خیلی نگران به نظر می رسید چون هر چند قدمی برمی گشت و پشتش را نگاه می کرد. امید هم سریع پشت درختی خودش را پنهان می کرد. کم کم به غاری که قبلا مارها در آنجا زندگی می کردند نزدیک می شدند اما چندسالی بود که او و همیارانش آنجا را پاک سازی کرده بودند. قرمزی وارد غار شد. امید بیرون ایستاد و منتظر ماند. بعد از چند دقیقه قرمزی با بطری که دیشب خالی کرده بود حالا انگار پر شده به نظر می رسید از غار خارج شد. کلاه روی صورتش را کنار زد. قرمزی بود. امید انگشت به دهان مانده بود. منتظر ماند. بعد از رفتن او وارد غار شد. ناگهان پایش به سنگی خورد و صدایی در غار بلند شد. در پشت تخته سنگی پنهان شد غار کوچک بود و هر لحظه ممکن بود دیده شود. ناگهان صدایی را شنید که می گفت: قرمزی تو هستی چرا برگشتی. امید سریع به سمت بیرون دوید و لابه لای درختان پنهان شد. از داخل غار ماری سرش را بیرون آورد. با دیدنش امید به درخت چسبید. بدنش می لرزید. نمی توانست باور کند. او چطور متوجه حيله مار نشده است. هیجان و اضطراب او را در برگرفته بود لحظه ای آرام قرار نداشت و نگرانی از چهره اش می بارید.

در فاصله زیادی از غار دور از چشم همه قدم می زد و زیر لب می گفت: چطور ممکنه؟ باید فکری کرد. ناگهان از جا پرید. خواست با فریاد بگوید که با دستش جلوی دهانش را گرفت. سریع از آنجا دور شد. نزدیک انبار رسید. چند نگهبان از انبار محافظت می کردند. نزدیک یکی از نگهبان ها شد و چیزهایی زیر گوشش گفت. بعد منتظر ماند. چند لحظه بعد نگهبان با دو جعبه سربسته و تعدادی بطری که با سیم به هم وصل شده بودند برگشت. امید نگاهی به او انداخت گفت: همه چیز را آوردی؟ نگهبان وسایل را روی زمین گذاشت در حالی که خلال چوب گوشه لبش را حرکت می داد نگاهی به وسایل کرد؛ جواب داد: تقریبا هرچه گفتید با خودم آوردم. امید خم شد یکی از جعبه ها را از زمین برداشت در حالی که داشت می رفت گفت: با چند نفر از نگهبانها آرام پشت سر من بقیه وسایل را بیاورید. از انبار تا غار فاصله زیادی نبود. او با همیارانش در فاصله دور تری از غار ایستادند. در جعبه را باز کرد در حالی که بطری و جعبه های کوچکتر را بین آنها تقسیم بندی می کرد گفت: حواستان باشد به محض اینکه سوت زدم از غار دور شوید اگر هم نتوانستید خیلی دور شوید داخل لاک هایتان بروید تا صدمه نبینید. فقط خیلی با احتیاط انجام دهید.



پشت سرهم راه افتادند امید جلوتر از همه پیش می رفت به غار رسیدند هر کدام از آنها اطراف غار پخش شدند امید با دو نفر دیگر وارد غار شد. بعد از چند دقیقه صدای سوت شنیده شد. امید از غار بیرون آمد و به همراه بقیه از آنجا دور شد. هنوز از غار فاصله نگرفته بودند از شدت انفجار هرکدام به طرفی پرتاب شدند. غبار همه جا را فراگرفته بود. چند دقیقه ای گذشت و هوا کم کم از غبار داشت باز می شد. نگهبانها یکی یکی از لاک خود بیرون می آمدند و بلند می شدند امید را در بین خود ندیدند. حراسان بلند شدند و شروع به جستجو کردند. ناگهان یکی از پشت تخته سنگی با آشفتگی فریاد زد: بیاد او اینجاست کمی زخمی شده است. همه سراسیمه بالای سرش رسیدند. به سختی دست و پایش را از لاکش بیرون آورد به زور لبخندی روی لبانش نقش بست و گفت: نگران نباشید من زنده هستم. دو نفر از نگهبانها زیر بغلش را گرفتند و بلندش کردند.

یکی از آنها گفت: باید برویم درمانگاه. دستش را از میان دستهای آنها که گرفته بودندش کشید و بزور روی پای خود ایستاد و گفت: من چیزیم نیست باید به آزمایشگاه بروم. فقط دو نفر همراه من باشند بقیه به انبار برگردند. امید به سختی جلوتر از بقیه راه می رفت تا کسی متوجه درد پای او نشود. نزدیک آزمایشگاه شدند. امید گفت: بروید توتو را صدا کنید بیاید فقط کسی متوجه نشود که من منتظرش هستم. همیارانش رفتند. امید که خیلی درد می کشید به درختی تکیه داد و نشست.

درد شدیدی در پاهایش حس می کرد. وقتی صدای پای آنها را شنید که به سمتش می آیند سعی کرد خودش را سرپا نگه دارد از جایش بلند شد. توتو در حالی که با بقیه به سمت او می آمد با دیدن امید نگرانی در صورتش ظاهر شد. وقتی به امید رسید سلام کرد. امید با دست اشاره ای به افرادش کرد. همه به غیر از توتو از آنجا دور شدند. توتو پرسید: با من کاری داشتید. امید برگشت و پشت به او گفت: من وقتی شنیدم علت بیماری سم مار است متعجب شدم اما وقتی شنیدم شما اولین نفر بودی که علت را پیدا کردی از این که برای نجات بقیه تلاش می کردی خوشحال شدم.

توتو با شنیدن این حرف امید جاخورد خواست حرفی بزند که امید به سمتش برگشت زیرچشمی نگاهی به او کرد بلند گفت: هزار حرفم تمام شود. اما وقتی جلوی غار برادرت قرمزی را دیدم تمام امید هایی که بهت پیدا کرده بودم نقش بر آب کردی. مطمئن بودم کار او بی ربط به تو خواهد بود.

توتو سریع پرید میان حرفش گفت: اما من. امید کف دستش را به سمت دهان او گرفت. چند قدم عقب رفت و به درخت تکیه داد. توتو روی پای امید افتاد گریه کنان گفت: ترخدا منو ببخشید نگذارید کسی بفهمد دیگر آبرویی برایم نمی ماند من فقط می خواستم اولین کسی باشم که نجات دهنده لاک پشت ها باشم.

تر خدا به قرمزی کاری نداشته باشید او فقط حرفه های من را اجرا می کرد. امید پایش را عقب کشید گفت: تو در ازایش به مار چه قولی دادی؟ توتو سکوت کرد. امید عصبانی شد و فریاد کشید: چه قولی؟ توتو با گریه بلندتری همانطور که ملتماسنه روی زمین افتاده بود گفت: فقط چند تعداد تخم لاک پشت... امید خون سردی اش را از دست داده بود پای راستش را به سمت او بلند کرد اما پشیمان شد آن را روی زمین کوبید. توتو گفت: من می توانم پادزهر را برای شما بسازم. لاکه محکم پاسخ داد ما نیازی نداریم. بچه ها به زودی آن را درست می کنند. فقط از جلوی چشمانم دور شو. توتواز جایش بلند شد وقتی خواست برود: امید گفت: همه جا نگهبان ها مراقبتان هستند دست از پا خطا کنید آبرویتان را می برم. امید در حالی که دور شدن او را نگاه می کرد با خودش فکر می کرد که با وجود مخالفت هایی که همه قرمزی ها با قوانین پیربابا دارند او چه تصمیمی می تواند در رابطه با این خیانت داشته باشد تا خطری بقیه را تهدید نکند؟



## نفیسه سادات حسینی الهاشمی

### ابراهیم

ابراهیم فرزند سعید آزاده‌ای است که بعد از سالها (سی و پنج سال) اسارت آزاد شده و به ایران بازگشته است. ابراهیم و مادرش در تمام این سالها چشم انتظار سعید بودند و او را فراموش نکردند. ابراهیم دارای مدرک فوق تخصص ریه است. پس از چند سال بیماری کرونا در جهان شایع می‌شود. تورج استاد راهنمای ابراهیم در دانشگاه است. دانشگاه کک یو اس سی آمریکا از تورج دعوت به همکاری کرده است؛ به همین علت او درصدد است تا هر واکسن غیر آمریکایی را فاقد اعتبار علمی اعلام کند تا در روند کاری و مهاجرتش به آمریکا خللی وارد نشود. ابراهیم تحت تاثیر او و چند تن از دوستانش فکر می‌کند که ممکن نیست ایرانیان بتوانند واکسن کرونا را بسازند. ولی پدرش مُصر است که به او القا کند که ایرانیان گذر از ورود در عملیات‌ها با امداد الهی می‌تواند موفق شوند واکسن بسازند. پدر ابراهیم در تلاش است که در بیمارستان به سالمندان کمک کند، اما به علت جانباز شیمیایی بودن پزشکان با او اجازه نمی‌دهند. ابراهیم با مطالعه چند مطلب علمی خارجی از سوی محققان و شنیدن چند سخنرانی عقیدتی پیرامون توطئه آمریکا برای طرح نظم نوین جهانی دچار شک و تردید می‌شود و ترغیب می‌شود که به تولید واکسن ایرانی فکر کند. او با گفتگو سعی دارد چند تن از نخبگان دانشگاهی را متوجه این امر سازد به همین علت با همکاری بسیج دانشگاه‌ها و از طریق شبکه‌های مجازی سعی در گفتمان‌سازی و ایجاد حس خودباوری در دانشجویان دارد.

خانواده‌های طبقات محروم جامعه در ایام کرونا هم دچار بیماری و هم بیکاری شده‌اند به همین علت از لحاظ غذایی در مضیقه هستند پدر ابراهیم با کمک دوستان قدیمیش در حسینیه‌ای سعی دارند به این اقشار محروم بسته‌های غذایی و دارویی برسانند او بعد از چند ماه کرونا می‌گیرد و به مرور تنگی نفسش عود می‌کند و راهی بیمارستان می‌شود.

ابراهیم با بیمارستانی شدن پدرش عزمش جزم می‌شود و تصمیم می‌گیرد که واکسن کرونا را تولید کند. به علت گفتمان‌سازی چند تن از دانشجویان نیز حاضر می‌شوند او را یاری کنند، ولی استادش او را تهدید می‌کند که اگر بخواهد بر روی واکسن کرونا کار کند باید استاد راهنمایش را تغییر دهد. برخی از اساتید از ایده او حمایت می‌کنند ولی به علت نداشتن فرصت، امکان راهنمایی او را ندارند. او در ایام فاطمیه به حضرت زهرا (س) متوسل می‌شود و در همان ایام با دوستان پدرش در بیمارستان آشنا می‌شود.

دوستان پدرش در حسینیه سعی دارند با ایجاد ارتباط بین او و سایر اساتید و پزشکان متعهد و انقلابی ایران به او کمک کنند. ولی در راه‌های ارتباطی نیز اختلالی به وجود می‌آید که پس از مدتی رفع می‌شود

ولی روند کار را کُند می‌کند. ابراهیم بالاخره موفق می‌شود با راهنمای پزشکان متعهد و انقلابی به فرمول واکسن دست پیدا کند ولی مافیای دارو در ایران سعی دارد با تفرقه-افکنی، تطمیع و تهدید دوستان ابراهیم را از او دور کند و در روند تولید واکسن اختلال ایجاد کنند. ابراهیم با کمک دوستان پدرش در حسینیه و با تلاش شبانه‌روزی موفق به تولید واکسن می‌شود ولی قبل از اولین آزمایش واکسن پدرش شهید می‌شود. این طرح بر مبنای الگوی پرچم نوشته است.



## مرضیه دانش زاده

داستان بر اساس حقیقت احکامی «عزت و ذلت» و با بستر موضوع توانمندی ایران در حوزه انسانی، پیرامون مقاومت، نگاشته شده است، با نام «مادر»

با صدای تق تق باران روی شیروانی، مادر از آشپزخانه صدا زد: «صدیقه جان! پاشو لباس‌ها را از روی بند جمع کن.» صدیقه که روی کتاب و دفترهایش هوار شده بود، گفت: «مادر هلاک شدم؛ چه بویی راه انداختی برای پسر از فرهنگ برگشته‌ات. حالا کجا رفته این پسر خسیست؟ که واسه خواهر در دونه‌اش فقط یک بلوز آورده» مادر با ملاقه توی چارچوب در آشپزخانه ظاهر شد و گفت: «کجا در دونه‌ای با چهارتا خواهر بزرگتر؟» صدیقه که کمی جا خورده بود گفت: «اونا که همه رفتن خونه شوهر.» مادر گفت: «آخه مادر می‌بینی که داداشت زار و زندگی‌شو فروخته اومده اینجا تا یک زندگی راه بندازه، نباید و لخرجی کنه؛ حالا پاشو دخترم، امشب کلی مهمون داریم؛ تازه باید حواست هم جمع باشه، یکی دو تا دختر زیر نظر بگیر واسه داداشت ان شاء الله.» صدیقه رفت لباس‌ها را جمع کرد و برگشت و گفت: «مادر حیف نبود که داداش برگشت، اگر سوئد می‌موند آینده‌اش خیلی خوب می‌شد.» مادر توی چشم‌های صدیقه زل زد و گفت: «صدیقه جان، مادر نشدی که بفهمی چقدر برای مادر فراق سخته. یک روزش اندازه یک ساله. حاضر بودم محمدحسین اینجا پیش بابات کفاشی کنه اما جلوی چشم باشه و ببینم سلامته.» محمدحسین در را باز کرد، صورتش خیس باران بود، خندید و گفت: «مادر چکار کردی؟ همین بوها منو برگردوند به رشت شهر بارون.»

\*\*\*

محمد حسین زیپ کوله پشتی را کشید. مادر منقل اسفند را دور سرش چرخاند و صلوات فرستاد. صدیقه بغض کرده بود. پدر محمدحسین، دست به زانو بلند شد. قرآن را از سر طاقچه برداشت و گفت: «بابا تو هنوز یک ماه نشده که برگشتی چه عجله‌ای هست که بری سر کار؟» محمدحسین لبخندی زد و گفت: «بابا دارم تنبل می‌شم. خودت همیشه میگی بیکار نمی‌توان نشستن.» بعد مکثی کرد و گفت: «ولی بابا دیگه سفارش نکنم از فردا توی خونه می‌مونی. دلخور هیچی هم نباش، همه چی رو سپردم به صدیقه.» کوله پشتی را برداشت و گفت: «مادر، کارم طوریه که نمی‌تونم زود به زود زنگ بزنم، بی‌تابی نکنی‌ها.» محمدحسین همه را بغل کرد و بوسید؛ به صدیقه که رسید، گفت: «خواهری، وقتی برگشتم یک شوهر خوب برات پیدا می‌کنم تا اشکها تو برای من هدر ندی.» پدر گفت: «آزیتش نکن بابا. برو خدا به همراهِ.» مادر صلوات فرستاد و گفت: «سپردمت به اقام ابالفضل علیه السلام.»

\*\*\*

دو ماه بعد.

توی سالن، محمدحسین نشست روی صندلی کنار رضا، پسر عمویش. رضا گفت: «محمدحسین بنظرت چند نفریم؟» محمدحسین گفت: «به گمانم پنجاه نفری میشیم.» رضا دستش را انداخت گردن محمدحسین و گفت: «پسر عمو من هنوز منگ تو هستم؛ تو رو خدا بگو تو که این همه با زحمت و قاچاقی به عشق تحصیل رفتی چرا به سرت زد و برگشتی؟» محمدحسین لبخندی زد و گفت: «این یک رازه.» رضا گفت: «باشه از زن عمو می پرسم به همین راحتی.» محمدحسین با عجله دست کرد توی جیبش و گوشی اش را در آورد و گفت: «وای مادرم. اون که اصلاً خبر نداره.»

\*\*\*

دَم دمای غروب بود. صدای تیراندازی قطع نمی شد. محمدحسین پشت تیر بار توی نیسان رضا بود. رضا پشت سر ماشین حاجی حسین، پیچید توی خاکی. حاجی حسین سرش را از ماشین بیرون کرد و داد زد: «از سه طرف دارن شلیک می کنن، ما جدا میشیم، شما حواسشون رو پرت کنید تا ما دورشون بزنینم.» محمدحسین تیربار را روشن کرد. آتش مقابل تندتر شد. رضا داد زد: «محمدحسین خرابه را بزن.» قبل از که رضا ماشین را به پشت تپه برساند، صدای آخ محمدحسین پیچید. رضا داد زد: «چی شد محمدحسین؟» «جواب نشنید. پرید پایین. آمد بالاتر سر محمدحسین. محمدحسین کف ماشین پهن شده بود. از شکمش خون می آمد. رضا دست گذاشت روی شکم محمدحسین. چفیه اش را در آورد و پیچید دور کمرش و گفت: «پاشو، پاشو محمدحسین، خودتو به موش مُردگی نزن هنوز زوده شهید بشی. بابا نوبت رو رعایت کن، من بزرگترم.» یکدفعه خرابه با آرپی جی حاج حسین به هوا رفت.

\*\*\*

رضا در اتاق را باز کرد. محمدحسین روی تخت دراز کشیده بود. نیم خیز شد. رضا اسلحه اش را گذاشت روی میز تخت. با خوشحالی گفت: «سلام محمدحسین، امروز شکر خدا خیلی بهتری. میگم تا به پرستار اسمت رو گفتم، گفت: «فکر کنم همونی هست که توی اتاق عمل قبل از بیهوشی زیارت عاشورا می خوند. بابا چقدر ریا می کنی پسر عمو. با این کارا شهید نمی شی، بخدا.» محمدحسین خندید و گفت: «خوب تو بگو باید چه کار کنم؟» رضا نشست روی صندلی و گفت: «خوب حالا شد، اما اول تو باید بگی چی شد که خونه و ماشین و کارت را ول کردی اومدی ایران، بعد هم صاف صاف اومدی توی گردان فاطمیون؟» محمدحسین نفس عمیقی کشید و گفت: «راستش همه چیز خوب بود اونجا، فقط هوای بدی داشت. هواش کثیف بود. انگار همه چیز تو رو هل می داد طرف دنیا. دلتنگی، غربت، تنهایی هم کلافه ات می کرد. داشتم

می‌دیدم بعضی‌ها کم‌کم پاهایشون داره تو لجنی فرو میره که قبلاً آزش متنفر بودند. توی همین حال و هوا، یک شب خواب عجیبی دیدم. یک دو راهی بود که توی یکی، یک صندوق بود پر از طلا و جواهرات، راه دوم یک قبر بود که اسم بی بی فاطمه زهرا (سلام... علیها) روی اون بود؛ بعد یک قطعه زمین از آسمون اومد پایین که روی اون گنبد و بارگاه امام حسین علیه السلام بود. مدت‌ها فکرم مشغول این خواب بود. من توی زندگیم فقط یک راه می‌دیدم نه دو راه. تا اینکه اخبار وحشتناک سوریه رو شنیدم و کشتار مردم. دلم لرزید. وقتی شنیدم تا نزدیکیای حرم بی بی زینب پیش رفتن دیگه آرام و قرار نداشتم، تا اینکه توی سایت‌ها، فاطمیون رو پیدا کردم، یعنی راهمو پیدا کردم.» رضا دست گذاشت رو شانه محمدحسین و گفت: «خیلی عزیزی پسر عمو. البته اونا سربازاشون رو خودشون انتخاب می‌کنن ولی هیروم وقتی تو هستی، منو چرا اینجا راه دادن؟» محمدحسین گفت: «ما همه‌مون از دعای مادرمون اینجاییم.» رضا سرش را تکان داد و گفت: «آره، مادر، مادر بی‌نشان.»

«داستان بر اساس گوشه‌ای از زندگی جانباز سرافراز مدافع حرم «محمدحسین نوروزی» نوشته شده است.»



## اعظم دهقانی فیروز آبادی

\_متأسفانه سوراخ قلب دخترتون بزرگتر شده، شش ماه دیگه دوباره برای اکو بیارینش. اون موقع برای عمل تصمیم می گیریم. خیلی مواظبش باشین. غذای سالم، هوای سالم، محیط سالم...  
\_دکتر تو این مدت به خاطر کرونا من و بچه هام تو قرنطینه کاملیم..

\_چاره ای نیست... تب و عفونت و فشار ریه، اصلاً برای بچه خوب نیست ...  
بقیه حرف های دکتر را نشنیده بود. به کابوس دوباره ی قرنطینه فکر می کرد. لعنت به تو کرونا، لعنت به تو و این قرنطینه بی پایان... شاید اگر این ویروس لعنتی نبود اینقدر این مدت برایش سخت نمی گذشت... وسط صحن مسجد نشسته بود. روبروی گنبد آبی و نگاهش مات صفحه ی گوشی بود. هربار که روی صفحه انگشت می کشید خنده ی پسرها که دو طرف دخترک شیرین شش ماهه اش نشسته اند، دلش را می برد.

به بچه اش نگاه کرد که در آغوشش غرق در رویایی شیرین لبخند به لبان کوچکش داشت. با این لبخند معصومانه در خواب، چهره اش از همیشه خواستنی تر و شیرین تر شده بود. بی اراده چندبار لب ها و پیشانی دخترش را بوسید، چقدر آرامبخش بود، این حس داشتن و دوست داشتن ...  
وسط آن بوسیدن و بوییدن یاد حرف هایش با همسرش افتاد.

\_می خوای باهات پیام؟  
\_نه عزیز شما همین که مواظب محمدحسن و محمدحسین هستید، خدا خیرتون بده. صبحا نشون رو آماده کردم روی میزه.

\_باشه بهشون میدم. تو هم سعی کن زود بیای، اگه مسجد شلوغ بود اصلاً داخل نرو.  
\_ حواسم هست. اصلاً تو جمعیت نمی رم. بچه هم که صبح ها تا ۱۱ خوابه، تو بغلمه زیر چادر...  
باید می آمد. با تمام وجود نیاز داشت که بیاید. دخترش هنوز خواب بود زیر چادر...  
ابرها دست از سر خورشید برداشته بودند و گرمای خورشید زمستانی مثل رویایی آرام، سراسر وجودش را فرا می گرفت. بلند گوی مسجد یکی از شبکه های رادیو را پخش می کرد. مجری رادیو چیزهایی می گفت درباره سخنرانی رهبری و قیام ۱۹ دی و...  
اما زن حواسش به گوشی بود که نمی توانست کانال ادعیه و مداحی ها را پیدا کند. با خود گفت: اه، نکنه با بقیه کانال ها پاکش کرده باشم.

خسته شده بود از حجم این همه داده و اطلاعات بیشتر خبرها آشفته می کردند. دغدغه اش شده بود واکسن کرونا و همه خبرها را دنبال می کرد. واکسن ایرانی تست اولیه شد، واکسن فایزر تست انسانی



شد، واکسن انگلیسی، واکسن روسی و...

واکسن کرونا برای دخترش حیاتی بود. شاید پایانی می شد بر این اضطراب کشنده و این قرنطینه بی پایان. اما واکسن آمریکایی نه...

وقتی تبلیغات و خبرهای واکسن فایزر و... سیل مشتاقان داخلی برای رسیدن این واکسن به ایران را می دید، با تمام وجود حرص می خورد. چرا این مردم دوباره دارند به دشمن همیشگی شان اعتماد می کنند؟ کی تمام می شود این داستان هزار و یک شب گزیده شدن از این سوراخ؟ پس قصه مومن چه می شود؟ چرا مسئولین به این اتفاق دامن می زنند؟ چرا مردم سکوت می کنند؟ چرا کسی اعتراض نمی کند و حرفی نمی زند؟ و هزار سوال بی جواب دیگر، که آتش اضطراب و استرس او را شعله و رتر می ساخت. برای همین همه کانالها و گروه ها را از گوشی از حذف کرده بود، همه به جز شاد...

باید هر روز برای بچه ها حضوری می زد، فیلم های تدریس را می دید و به بچه ها درس یاد می داد و تکالیفشان را برای معلم می فرستاد. خداراشکر امروز جمعه بود و درس و مشق تعطیل.

اما یک پیام جدید در گروه مدرسه توجهش را جلب کرد. پیام خانم واعظی بود، مربی پرورشی مدرسه: سلام پسرهای عزیزم، امروز که جمعه هست و روز امام زمان، برای تان یک نامه می فرستم. این متن نامه امام زمان عج هست به شیخ مفید، پسرهای گلم متن نامه را بخوانید و بنویسید کدام قسمت از نامه را دوست داشتید و چرا؟؟؟ البته گل پسرای من انجام این تکلیف کاملا اختیاری هست.

متن نامه را دانلود کرد و شروع کرد به خواندن:

نامه ای به برادر با ایمان و دوست رشید ما ابو عبدالله...

چقدر جمله های این نامه دلنشین بودند... حرف های آشنا ترین غریب عالم چون قطرات رحمت الهی بر آتش درونش می نشستند و جودش را گلستان آرامش می کردند.

با این که ما براساس فرمان خداوند بزرگ و صلاح واقعی ما و شیعیانمان تا زمانی که حکومت در دنیا در اختیار ستمگران است در نقطه ای دور و پنهان از دیده ها به سر می بریم، ولی از تمام حوادث و ماجراهایی که بر شما می گذرد کاملا مطلع هستیم و هیچ چیز از اخبار شما بر ما پوشیده نیست. از خطاها و گناهانی که بندگان صالح خداوند از آن ها دوری می کردند ولی اکثر شما مرتکب آن شدید نیز با خبریم. از عهدشکنی ها و پشت سر گذاشتن عهد و پیمان ها با اطلاعیم. گویی این ها از لغزش های خود خبر ندارند. با همه این گناهان، ما هرگز امور شما را مهمل نگذاشته، شما را فراموش نمی کنیم و اگر عنایات و توجهات ما نبود، مصائب و حوادث زندگی، شما را در بر می گرفت و دشمنان، شما را از بین می بردند.

این قسمت از نامه را چند بار و چند بار خواند. اشک می ریخت و با خود زمزمه می کرد او به یاد ماست..  
برایمان دعا می کند..به فریادمان می رسد..حتی اگر ما گناهکار باشیم...  
معجزه حضور در دلش شکفته بود .جملات انگار خطاب به او گفته شده بودند . انگار سبوی آرامش همه  
اقیانوس ها را به کامش ریخته بودند...سرش را بالا آورد و به گنبد آبی که از همیشه آبی تر بود نگاه کرد.  
سخنان رهبری از بلندگوهای مسجد در حال پخش شدن بود.  
\_ ورود واکسن آمریکایی و انگلیسی ممنوع است. من به واکسن فرانسوی هم به دلیل خون های آلوده  
مشکوکم ...  
نگاه زن به گنبد بود و سخنرانی را گوش می داد .درحالیکه لبریز بود از آرامش، آرامش از یقین به بودن  
او و دوست داشتن او...  
خورشید روشن تر از همیشه می تابید

## از حرف تا عمل



## ثریا ذوالفقاری

-حیف این همه هوش و استعداد، چند بار گفتم بذار بره انگلیس درس بخونه و بعد یه کار علمی درست و حسابی، در اونجا انجام بده . مثل مهران خودم. ایران خوبه، خونه خودمونه، هر کی ندونه شما که می دونید من عاشق ایرانم ولی خوب، دانشگاه اینجا، امکاناتش کمه، فقط وقت دانشجو رو تلف می کنند... حمیده اخم کرده و ناراحت به گل های قالی روی تختی که نشسته بود نگاه می کرد. دایی منصور هم یکریز حرف می زد.

کلاغی که روی درخت چنار کنار حوض، نشسته بود غارغاری کرد و بلند شد. منصور ساکت شد و با چشم دنبال او رفت.

محبوبه همانطور که سیب قرمز را پوست می کند از فرصت استفاده کرد و گفت: آقا داداش، ببخشید چند بار دیگه هم شما این حرفا رو گفتید، من هم گفتم که شکر خدا هم حامد راضیه و هم من.

-خواهرجون من صلاح اون رو می خوام. این شرکت دانش بنیان چیه؟! مگه درست کردن واکسن، کار چندتا دانشجوی بی تجربه ست. تازه اگه بتونند یه چیزی هم بسازند کی جرأت می کنه بزنه. نمی دونم چرا توی این مملکت هر جوجه ای که از تخم درمیاد، ادعاش میشه و می خواد بزرگتر از قد و قوارش، وزنه برداره. من میگم عمر ارزش داره، حالا هم که دیر نشده بیاد شرکت، پیش خودم، کار کنه. مثل مهران دوستش دارم. قحطی کار نیست که بره اونجا.

صورت حمیده داغ و برافروخته شده بود. طاقت نیاورد گفت: دایی جان حامد و دوستاش متخصص این کارند. استادای با تجربه هم کنارشون هست. مگه چیه اونها از آمریکایی ها و بقیه کمتره؟ ان شاءالله به زودی خبر موفقیتشون به گوش دنیا می رسه. شما نگران واکسنی هم که می سازند نباشید، مشتریش زیاده. ایرانیا همه منتظر اون هستند.

منصور نیشخندی زد و ابروهایش را بالا انداخت.

-ببینیم و تعریف کنیم. در حالی که موهای جوگندمی ریخته شده روی پیشانییش را با دست بالا می برد ادامه داد، از تو که درس-خونده ای تعجب می کنم. بیمارستانی که توش کار می کنی با بیمارستانهای خارجی یکیه، یا آزمایشگاهاشون، دانشگاه و بقیه چیزاشون؟!

ما که بخیل نیستیم. ده جورش رو هم بسازند و مردم رو بکشند تا واکسن، درست کردن رو یاد بگیرن.. محبوبه نگذاشت جمله منصور به آخر برسد. خیره شد به چشم های برادرش و با قیافه ای جدی گفت: اینطور که شما میگین یعنی دست روی دست بذارند و هیچ کاری نکنن.!!! پس اون داروهایی که به

کشورهای دیگه صادر می‌کنیم از کجا اومده و کی درست کرده؟!!! منصور نیم خیز شد و خودش را از پشتی‌ای که به آن تکیه داده بود جدا کرد و دوباره سرجایش نشست.

–محبوبه جان منظور بدی نداشتم. شما که می‌دونید من عاشق ایرانم و دوست دارم ایران، مثل آمریکا و اروپا پیشرفت کنه. ولی از راهش....

منصور گفت و گفت و گفت. بعد از هر چند جمله‌ای هم تکرار کرد. «من عاشق ایرانم». و بعد از جای خود بلند شد که برود.

حمیده سرتاپای دایی را با دقت نگاه کرد، از بالا تا پایین، دریغ از حتی یک دکمه لباس که تولید ایران باشد. متحیر مانده بود از فاصله بین حرفها و عمل او. و بعد زیر لب زمزمه کرد: «من عاشق ایرانم»



## زهره سبعی

عرق روی پیشانی پسر را پاک کرد. هر بار که سینه فرزندش برای نفس کشیدن بالا و پایین می‌شد، انگار تکه‌ای از قلب ایران با خنجر زهرآگین کنده می‌شد و بر زمین می‌ریخت، معلوم نبود پسر بیشتر درد می‌کشد یا ایران؟ پسر ضعف داشت و چیزی در خانه نداشت، دوباره سر صندوقچه رفت و باز هم تنها یاد خدا از آن بیرون زد و بس. بغض و باران دو یار تنهایی اش باز به او سرزدند. سجاده را باز کرد. خدایا خودت می‌دانی که دیگر فقط تو به تنهایی و بدون واسطه تنها دارایی من هستی. تمام دارایی ام بدادم برس. ایران دختر زیبای منطقه پس از ازدواج با مسلم، از سوی همگان طرد شده بود، تا روزی که مسلم کشته شد، از آن روز به بعد سلام هیچ گرگی بی طمع نبود، ایران آموخته بود فقط می‌تواند به خود تکیه کند و بس. اما این روزهای بیماری فرزند عموهای خائنش به هوای کمک و عیادت فرزند به خانه آمدند و همه دارایی صندوقچه را به تاراج برده بودند تا ایران را به زمین بیاندازند. پاکت روی طاقچه را برداشت، دونالد از احوال این روزهایش باخبر شده بود و نامه‌ای برای او فرستاده بود، نگاهی به پسر، نگاهی به عکس مسلم انداخت. می‌دانست در مرگ مسلم مقصر بود، هرچند که نتوانست ثابت کند. حالا دونالد می‌خواست برای مداوای پسر دارو بفرستد. آه بلندی کشید، کنج دیوار نشست و زانوهایش را در بغل گرفت. او که تا چند ماه پیش دستان پسر را در دست عروس فلسطینی اش می‌دید، حالا شیطان مدام جلوی چشمانش لباس سفید دیگری بر تن فرزند می‌کرد. آه نه زندگی بدون او...!

استغفرالله، یاد و خاطره بارداریش واضح و روشن، جلوی چشمانش رژه می‌رفت، بعد از این همه سقط دیگر هیچ کس امیدی به وضع حمل او نداشت، اما در کمال ناباوری پسر متولد شد. یاد روزهای سخت اما شیرین و پر امید بارداری افتاد، یاد دویدن‌ها در کوچه، یاد شعارها، یاد نوشتن بر دیوارها، یاد جوی‌های خون، الله اکبر روی پشت بام‌ها، شکنجه، ساواک، اما در میان همه این‌ها پسر متولد شد، هرچند که برای تولدش بهای زیادی پرداخت شد، اما بالاخره شد، آنچه که باید.

تازه داشت یاد می‌گرفت دستانش را رها کند و بایستد که جنگ شروع شد. حمله کردند تا پسر را بکشند، این نور امید که ایستادن در برابر زورگویان را فریاد می‌زد خار چشمانشان شده بود و مردم جهان را تهییج می‌کرد تا در برابر گرگان بایستند، به خانه حمله کردند تا پسر را بکشند، مسلم یک تنه روبروی آن‌ها ایستاد و آن قدر از آن‌ها کشت که از ترس پا به فرار گذاشتند، پس از آن پدر به خاطر بیماری در بستر افتاد، اما در همان بستر بیکار نشست و آن قدر که از جانش مانده بود را صرف ساخت سلاح کرد، سلاح‌هایی که ترس از آن‌ها همه را از این خانه دور کند و جای خود بنشانند. وقتی ایران از شیطنتهای پسر به تنگ می‌آمد، مسلم می‌گفت تا زمین نخورد ایستادن را نمی‌آموزد، نگران نباش او فقط دارد خوب

ایستادن را تمرین می‌کند. چقدر سعی و تلاش کردند تا این میوه دل‌مسلم و ایران را از درون بگندانند، چقدر دوستان ناباب که در راهش گذاشتند، چقدر خواستند مسلم را در نظرش خوار کنند تا برای به چنگ در آوردن ایران مانعی نداشته باشن. همه خاطرات فرزندش انقلاب از جلوی چشمان ایران گذشت، اصلاً از کجا معلوم که داروی دونالد خود باعث مرگ فرزند نشود؟ ناگهان این فکر از سر ایران گذشت، آری به او هیچ اعتمادی نیست، نامه را پاره کرد و با غیض در سطل انداخت. نه نه من خدا را دارم و او کافی است. تنها راه رهایی پسر جنگیدن با بیماری است، او باید خود بتواند بر روی پا بایستد، ایران باید خود داروی بیماری پسر را کشف می‌کرد، وقتی خدا را داشت نیروهای زیادی برای کمک به او بودند، تنها فاصله او با آنها باور این نیروها بود و بس. فرزندش انقلاب هرچه بزرگتر شود در سرهایش هم بزرگ می‌شود و این ایران بود که شرح صدرش باید هر روز افزوده می‌شد.

ایران از این گردنه هم عبور خواهد کرد، و با ایستادنش به همه ثابت می‌کند انقلاب همچنان زنده است. این نور امید دنیا نباید خاموش شود و تا مردم از فرزندشان با جان دفاع کنند، انقلاب برپا است.



## فائزه صانعی

مادر در آشپزخانه چای می ریزد. پسرها در اتاق پذیرایی دور پدر نشستند. قاب عکس اکبر، پسر ارشد خانواده همراه با ربان مشکلی، روی میز است.

پدر خیلی آهسته و با اشاره می گوید: فردا تولد مادرتونه. حواستون هست؟ بعد از اکبر روحیه اش خراب شده. صدای پیامک می آید. محمد سرش را در گوشی می کند و با اشتیاق جواب می دهد.

پدر: من وظیفه ام بود یادآوری کنم. وگرنه مادرتون توقع مالی نداره. بیشتر می خواهیم حال دلش رو خوب کنیم. حسن که مردد است می گوید: ممنون. ولی خشک و خالی که مزه نداره.

مادر با سینی چای و میوه های شسته می آید:

«بفرمایید. قربون پسرهای گلم برم.» لبخند دلنشینی می زند و به صورت تک تک شان نگاه می کند.

قاسم در حال دلک و غمز پدر است می گوید: دلاک خوبی نیستم باباجون ببخشید.

پدر سر قاسم را در بغل می گیرد و می بوسد: این چه حرفیه باباجان. محمد چای را خورده نخورده از مادر تشکر می کند و به بیرون می رود.

پدر از مادر تشکر می کند و در کنار خود جا باز می کند: بیا اینجا بشین خانم. دلم تنگ شده برات.

مادر می رود و روی مبل کناری می نشیند.

حسن در اتاقش - با گوشی حساب بانکی اش را چک می کند. در دلش غوغاست. زیر لب می گوید: اصلا زکاتش را می دهم. حق من توی اون دفترخونه بیشتر از یه میلیون بود. تقصیر من چیه که این زمین مال

پدر زن محمد هست."

چک ده میلیونی هوش از سرش پرانده. یک تلفن به آقای آشنا می زند.

- «سلام. اون اطلاعاتی که از پرونده زمین آقای مهاجر می خواستید روی فلش کردم. آماده است. شما پولت آماده است؟»

- دستت درست. بله. فردا ساعت سه خوبه؟

- حسن: مراقب باش کسی تعقیبت نکنه.

\*\*\*\*\*

دفتر مطالعاتی گفتگوی تمدن ها

آقای مهاجر: خوب چه خبر؟

محمد: ستاد تبلیغات مجوز همایش رو داده. مجوز ورود خبرنگاران خارجی و اساتید امریکایی را پیگیری کرده ام. تا فردا صادر می شه.

امریکایی... یاد ایمیل افتاد... احساس بدی پیدا کرد...  
۸۰ دلار ... در ازای حضور در یک همایش علمی ... ول کن الکی حساس شده ام. منو چه به سیاست... کار  
ما علمی هست.

\*\*\*\*\*

روز تولد مادر رسید.  
قاسم با کادویی که در پیراهنش قایم کرده با لبخند به سمت اتاق پدر رفت. پدر در حال بسته بندی کردن  
نامه های قبل از دوران عروسی و بعد از آن بود. نامه هایی که یک دنیا خاطره داشتند.  
کاغذهای نامه به صورت یک گل سرخ که گل سرخ کوچکی در داخل آن به زیبایی اش افزوده بود.  
قاسم گفت: بابا هدیه تون فقط این که نیست؟  
پدر: قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری. اما نه.  
تو چی؟

قاسم خنده ی شیطنت آمیزی کرد و گفت: من خودم کادو هستم برا مامانم. ناسلامتی تازه از سربازی  
اومدم. راستی مامان کو؟  
پدر: فرستادم خونه ی خواهرش. الان ها پیداش می شه.  
قاسم: پس زود باشید خونه رو تزیین کنیم!  
کمی بعد صدای زنگ در... چراغ ها خاموش.  
پسران: تولدت مبارک!!!  
با ورود مادر چراغ ها روشن شد.  
بر روی میز سه کادو بود.  
محمد جلو آمد و گفت: شیوا رو نگفتم بیاد تا جمع خودمونی مون به هم نریزه. این کادو از طرف هردوی  
ماست. قربونت برم. دم در پارکه.  
در حالی که سوئیچ را به دست مادر داد. پرده را کنار زد. یک کمر سفید رنگ.  
مادر ناراحت شد.

مادر: «این کارها چیه. مادر جان! مگه چقدر حقوق می گیری؟»  
روبه پدر می کند: علی؟! تو چرا گذاشتی این کارها رو بکنه؟  
پدر با چشمانش اشاره می کند که یعنی غرورش را خرد نکند.



مادر می نشیند. حسن و محمد با چهره هایی درهم می نشینند. قاسم سعی می کند فضا را تلطیف کند.  
- حالا نوبت کادوی ته تغاری شد. باز کن مامان.  
یک صحیفه ی سجادیه. به همراه یک لباس مجلسی مشکی که رویش پولک های سفید با مروارید دوخته شده بود.  
قاسم: با این به مجلس عزای حضرت زهرا برید و ما رو دعا کنید.  
اغوش مادر باز شد. قاسم را بغل گرفت.  
حسن بیشتر دلگیر شد. زیر لب گفت: بیا چقدر فرق می گذارند!  
نوبت به حسن رسید. ناراحتی و خشم اش را پنهان کرد.  
دوسکه ی تمام بهار.  
مادر: دست همه تون درد نکنه. همه تون برام عزیزید. خدا ازتون راضی باشه من که بدون این کارها ازتون  
بیشتر راضی ام. همین که برا اطرافیان تون مفید باشید برامن بسه.  
نگاهی به پسرانش می کند: مادر جان! عزت ز قناعت است و خاری ز طمع/ با عزت خود بساز و خواری مطلب.  
نوبت به کادوی پدر می رسد. پدر با هیجان، نامه ها را با یک کادوی دیگر، که در پشتش پنهان کرده می آورد.  
- بفرمایید. بانوی خانه.  
- مثل همیشه غافلگیرم کردی.  
- این هم اشانتیون است. همان کتابی که دنبالش بودی.  
نگاه می کند: - درسنامه ی غنا و موسیقی آیت الله خامنه ای.  
- وای. علی ممنونم.  
دو ماه بعد  
صدای زنگ خانه...  
مادر کتاب می خواند: «علی جان در رو باز می کنی؟»  
سربازی با یک برگه در دستانش ایستاده.  
- جناب امضا بفرمایید. امروز هم تشریف بیارید پاسگاه محل. در غیر این صورت سند خونه تون تعیین  
تکلیف می شه.  
- آخه شاکی کیه؟  
- آقای مهاجر.  
پدر به سمت خانه می رود و لباس هایش را عوض می کند.

مادر: کی بود؟

با لبخندی تصنعی می گوید: هیچی. دارم می رم با یه دوست قدیمی صحبت کنم. شاید صحبت مون طولانی بشه. تو ناهارت رو بخور عزیزم ببخشید.  
مادر تعجب می کند.

\*\*\*

کلانتری شلوغ است. پدر در گوشه ای ایستاده و در حال صحبت با آقای مهاجر است.  
آقای مهاجر: شما نمی دانید چقدر سر این زمین دوندگی داشته ام. مال خودم رو تو روز روشن دارن می برن. پسر شما هم به اونها کمک کرده. خوب چه توقعی دارید؟  
پدر: من عذرخواهی می کنم. اما اجازه بدید حل می کنم.

\*\*\*

نزدیک غروب، مادر به مسجد رفته و هیچ کس نیست. پدر با حسن صحبت می کند.  
کنار میز ناهارخوری در آشپزخانه، پدر تسبیح را در دستش می چرخاند و می گوید: مادرتون که توقعی نداشت. چرا آخه؟

- من می خواستم جلوی شیوا کم نیارم. دیدید که چه کادویی به مامان دادند!

- الان جلو پدرش کم آوردیم. اصلا فکر خوردن مال کسی....

حسن سرش را پایین می گیرد: اشتباه کردم. محمد چیزی فهمیده؟

پدر: نمی دونم. ولی بالاخره می فهمه. پدر زنش هست. تو به اون هم ظلم کردی.

حسن مستاصل می پرسد: حالا چکار کنیم؟

پدر با تحکم می گوید: هیچی برو سکه ها رو بفروش، یه وکیل کار بلد و دلسوز هم بیار تا زمین مهاجر رو پس بگیره براش.

صدای اذان مسجد...

پدر دستش را روی شانهِ حسن می گذارد: همه ی اینها به کنار، فیتیله ی ایمانت رو بالا بکش. اولش با کم نیاردن شروع می شه آخرش رو خدا می دونه تمومی نداره چشم و هم چشمی.



## سیده زهرا طباطبائی نژاد

### بزباش

- صبر کن.. من نفسم بالا نیامد. بذار برم از این دکه یه چیزی بگیرم، بخوریم.
- سهراب همزمان به دکه گوشه پارک اشاره کرد.
- تازه یک دور زدیم. من چیزی نمیخوام، برای خودت و میلاد یه چیزی بگیر و زود بیا.
- قربون دستت برای منم یک آب پرتقال بگیر.
- سهراب با دو آب میوه و یک روزنامه در دست برگشت. میلاد در حالیکه بطری آب پرتقال را از سهراب گرفت، به روزنامه اشاره کرد:
- حالا این چیه گرفتی؟ میخوای وسط دویدن روزنامه بخونی؟!
- نه بابا.. ولی دیدم در مورد واکسن کرونا نوشته، خواستم ببینم آخرش چی میشه!
- میلاد با پوزخندی جواب داد:
- معلومه دیگه. همه قراره موش آزمایشگاهی واکسن ایرانی بشیم.
- حمید بی توجه به صحبت ها، به آنها گفت:
- موقع دویدن حرف بزنیند، نفس کم میارید. بعد نگی نگفتی.
- سهراب نفسش را بیرون داد:
- الکی که نیست! بحث جون مردمه.. کی گفته ایرانی ها پاشون رو توی هر کفشی بکنند؟ یه مدت هی گفتند انرژی هسته ای و نانو، بعد گفتند موشک ... حالا هم هی میگن واکسن!
- مگه از پشش بر نیومدند؟
- چه فایده؟ مگه نون و آب میشه برای مردم؟ ایرانی جماعت باید فقط فکر پختن آبگوشت بزباش با نون و کیک تولد زرد باشه، این بحثهای قلمبه سلمبه هم بسپاره به اهلش..
- میلاد پوزخندی زد. حمید هم سری به تاسف تکان داد و سرعتش را بیشتر کرد.
- فعلا بدوید تا چربیها تون آب بشه..
- بعد از ده دقیقه، سهراب که دیگر نفسش بالا نمی آمد، روی نیمکت کنار پارک نشست و نفس نفس زنان گفت:
- صبر کنید .. من دیگه نمیتونم بدوم. بیاید یکم بشینیم.
- میلاد به مسخره گفت:
- یک امروز رو با ما اومدی بدوی، همین طور یه ریز استپ میزنی.
- باشه! شما ورزشکار! ولی من دیگه نفس ندارم.
- من که بهت گفتم حرف بزنی نفس کم میاری.

- سهراب روزنامه را باز کرد و صفحه مربوط به خبر واکسن کرونایی را نشانشان داد:
- ببینید! خلیا دارن میگن که باید واکسن وارد کنیم.
  - حمید به جای پاسخ به سهراب، گوشی اش را در آورد و با آن مشغول شد. میلاد رو به حمید کرد و گفت:
  - حمید! تو چیزی نمیگی؟
  - آره حمید. گوشی رو ول کن.. نظرت رو بگو.
  - حرف قلمبه سلمبه بزخم یعنی؟
  - حالا چی میخوای از اون گوشی؟ دو دقیقه اومده بودیم خودتون رو ببینیم همش تو آشپزخونه ای!
  - اتفاقا دارم دستور آبگوشت بزباش رو برات پیدا میکنم.
  - سهراب و میلاد بهم نگاه کردند و خندیدند.
  - باور ندارید؟ بیاید بگیرید خودتون بخونید.
  - و گوشی را به میلاد داد و اشاره کرد که بلند بخواند.
  - ایران جزو ۱۵ کشور اول داروسازی دنیاست و جزو دو قطب تولید داروی منطقه است!
  - صفحه بعدی رو هم بیار.
  - ایران تنها کشوری است در دنیا که توانسته فلج اطفال، آبله، سرخک، سرخچه، کزاز، جذام و مالاریا را در کشورش ریشه کن کند! شیوع حصبه، سل، دیفتری، سیاه سرفه و اوریون را به میزان ۹۹ درصد کنترل کند که معیار موفق در واکسیناسیون در جهان به شمار می آید. هم چنین، توانسته است ۶ بیماری شایع در دنیای کودکان را حذف و یک چهارم...
  - سهراب پرید وسط حرف میلاد:
  - خب که چی؟ اینا همش آمارهاییه که ایران بهشون میده! میگن معاون وزیر بهداشت هم برای اعتراض به همین واکسن سازی بود که استعفا داد.
  - سهراب همانطور که سعی میکرد گوشی اش را از جیبش در آورد، ادامه داد:
  - بیا بین توی تو بیتر چقدر هشتگ واکسن بخریم رو ترند کردند. خیلی هاشون هم خودشون پزشکن. اینا رو چی میگی؟
  - تو وضعیتهای هادی رو هم میبینی؟
  - هادی رو ولش کن.. اون همش از واکسن ایرانی حمایت میکنه.
  - خب هادی هم مگه متخصص نیست؟ تازه هیات علمی دانشکده پزشکی هم که هست!
  - من قبولش ندارم.. اون از روی تعصب حرف میزنه.

حمید پوزخندی زد.  
- حالا بگذریم. آخرین وضعیتش رو دیدی؟  
- کدوم؟  
- همون اسکرین شاتی که گذاشته بود از صحبتش با یکی از ترندکنندگان پزشک.  
- نه. ندیدم.  
میلااد پرسید:  
- جریان چیه؟  
حمید گوشی را از میلااد گرفت و وضعیت هادی را برایش آورد:  
- خودت ببین. بلند بخون که سهراب هم بشنوه.  
- یعنی امشب هشتگ نزنیم دیگه.  
هادی: خدا و کیلی بعدش که او مد و اکسن رو بزنی.  
من که خودم به شخصه نخواهم زد.  
هادی: خب برای شما که هشتگ میزدین خریدن.. بزنی لطفا  
نمیدونم. شاید از عوارض بعدیش میترسم.. من برای خودم که هشتگ نزنم.  
هادی: مرگ حقه اما برای همسایه. یعنی از عوارضش برای بقیه نترسیدین؟  
وای دکتر! خب توی توئیتر گفتن هشتگ بزنی منم زدم.. آخه من چیکاره بیدم این وسط؟  
میلااد «عجب» کشداری گفت و گوشی را به حمید داد.  
- بله! عجب هم داره! خب سهراب خان، اگر نفست او مده سر جاش، پاشو بدویم که کلی از وقتمون سوخت!  
سهراب در حالیکه از جایش بلند میشد، گفت:  
- ولی من که قانع نشدم.  
- کسی هم دنبال قانع کردن نبود، خودت بحث رو شروع کردی. حالا هم بدو که اگر دیر بجنبی، باید ناهار  
مهمونمون کنی.  
میلااد و حمید با صدای بلند و همزمان گفتند:  
- به صرف آبگوشت بزباش!



## نفیسہ عباسیان

انقلاب از قلب آدمها صورت می‌گیرد، قلبی که مالا مال حقیقت باشد و بتواند راه را نشان دهد و تو باید دل را قوی داری تا در انقلاب به سوی حقیقت قرار گیری.

انقلاب، جریانی به سوی حقیقت هست، جریانی از درون به بیرون هست، از درونی که قوت داشته باشد به بیرونی که سرتاسر ظلم و ناپاکی هست.

انقلاب همراه شدن، تنها نماندن هست، سویش مشخص هست چون نمادش، امامش و شعارش مشخص هست.

ولایت، نظم می‌دهد، امام که داری، حق را در رأس می‌بینی مانند تابلوی حق هست که بر سردر خانه‌ها گذارده می‌شود.

شعار باید بر مبنای حق باشد و چه شعاری، مهمتر از کلمات حق که از امام حق مطرح می‌شود در شرایط ناپاکی فکری.

واکسن را باید ساخت، وقتی فکر هست، قوت هست و تدبیر امام حق همراه جریان اقتصاد مقاومتی هست و فقط باید ناپاکی‌ها را دور ساخت تا تدبیر، در رأس عمل قرار گیرد ان شاء الله.

قلب در وسط اعضای بدن قرار گرفته نشان دهنده‌ی تطبیق و همکاری سر و ذهن و فکر با قدوم و عمل و کردار انسانهاست و تو باید تعادل برقرار کنی و عقل امام را در رأس قرار دهی تا قلبت، جریان را به قدومت برساند و تو از جریان، جا نمایی.

وقتی عقل و فکر می‌گویند باید ساخت، قلب، جراتش را به قدوم می‌دهد تا راه میسر گردد و تو در بین دوراهی واکسن سازی داخلی و واکسن خارجی نمایی.

راه حق یکی‌ست، اصل و بنیانش استقلال عقل است و مهم این هست که آزادی را در سلطه‌ی حق ببینی، عزت را در راه حق بیابی و باوری از درون، تو را غنی سازد تا جلوه‌ی ولایت را در آرامش قلبت ببینی و جریان نیازهایت را با باران ولایت، به سرانجام حقیقت برسانی.



## سیده حنان علویان

ماشین را خاموش کرد و از دور به قامت خمیده مهندس نگاه می کرد. می دانست به اندازه او پیر شده تقریباً باهم بازنشسته شده بودند به کارت پرسنلی اش خیره شده بود، فرید قنواتی و مثل همیشه به این فکر کرد که چون اهل کار قنات است تنها است. مهندس را از دور نگاه می کرد که برای ساخت بازو روی آب شور در حال بررسی منطقه است. و برای صدمین بار در یک محور نامعین شروع به راه رفتن کرد مردی که نه به تاریخ عقیده داشت و نه برای جغرافیای تره خورد می کرد، هر دو از نظر او بی اهمیت بودند. تاریخ مرده بود و جغرافیا را او می ساخت ناسلامتی سدهای این کشور را او پشت سرهم چیده بود. درست وقتی که بازنشسته شده بود فهمیده بودند که سدهایش در دسر درست کرده اند و حالا بازهم او آمده بود تا جغرافیای آب را با دستهای پرتوانش ترسیم کند.

فرید قنواتی... مگر اشکال آب انبار و قنات چیست؟ آنها در این چهل سال درباره همه چیز باهم حرف زده بودند، به جز این مورد. کارتتش را ورنداز کرد و آن را روی داشبور پرت کرد کولر ماشین را زد و ناخودآگاه به یاد خنکی قنات افتاد، قبل از اینکه به مدرسه برود حتی نمی دانست دقیقاً کی بود آخرین باری که قنات دیده بود؟ قناتها برایش خاطره شیرین داشتند برخلاف فامیلش.

به این فکر می کرد که قرن‌ها این کشور را قناتها نجات داده بودند آنها مزاحم کسی نبودند اصلاً فقط قدیمی بودند بومی بودند شاید هم تکراری شاید هم چون ایرانی بودند کسل کننده بودند.

مهندس عرق را از روی پوست سوخته اش پاک می کرد آقای قنواتی استارت زد و ماشین را رو به جلو راند و نزدیک پای مهندس ترمز کرد. مهندس در حالی که با تلفن همراهش صحبت می کرد گفت: بله بزرگترین بازوی خاورمیانه بر روی آبهای شور است بله یک سازه بی نظیر در جهان مدرن. جمله آشنا برای آقای قنواتی، همه سدها از نظر مهندس سازه ای بی نظیر در جهان بودند، مثل نتایج منحصر به فرد و بی نظیر طراحی هایش. آن موقع ها هیچکس حدس نمی زد که سدها، آب شور را به بستر رود هدایت کند و آقای قنواتی با جدیت فکر می کرد! این بازوهای بی نظیر چه گندی را به بار خواهند آورد.

ناگهان مهندس گفت: چی؟ آقای قنواتی که گویی سطل آب سردی روی سرش ریخته شده بود به خود آمد، همه این حرفها را با صدای بلند زده بود و حالا با لبخندی موزیانه از سوی مهندس مواجه شده بود! لبهای قیطانی کشیده اش در کنار چشمهای کشیده ترکیبی مهول ایجاد کرده بود. مهندس ساده گفت: زبان دراز شدی مرد قنات، خودت را آدم فرض کرده ای عتیقه و خنده ای کشدار کرد و گفت اما راستش را بخواهی آروز دارم اولین آب انبار مدرن را در این کشور بسازم یعنی از روز اولی که استخدام شدم هدفم این بود اما هیچکس از این طرحهای بدون خلاقیت لذتی نمی برد به همین خاطر من بعد از بازنشستگی

هنوز هم استخدام می شوم تا یک اشتباه را با اشتباه دیگر جبران کنم پیرمرد اینجا ادای مدرن بودن را که در بیاوری نانت در روغن است. آقای قنواتی سعی کرد ساکت شود تا مبادا حرفی از دهانش بیپرد. مهندس روی داشبورد دستی کوفت و گفت قنواتی خوابی با چشمای باز؟ آقای قنواتی جستی زد و گفت نه آقا، مهندس گفت نبودی ببینی چه سازه منحصر به فردی را طراحی کردیم...



## کلیدسازان ایران (پیاده نظام دشمن)

(طرح داستان بر اساس گروه حق و باطل است گروهی که برای پیشرفت ایران تلاش می کنند و همواره موجب رویش امید در کشور می شوند و گروهی که همواره تلاش ها و پیشرفت های کشور را ناچیز جلوه می دهند و همواره پیشرفت کشورهای غربی را به رخ ملت می کشند و ایران را در مقابل آنها ناتوان می دانند و این گروه همواره پشتیبان تصمیمات کشورهای غربی هستند و حرف های آنها موجب ایجاد یاس و ناامیدی در جامعه می شود این گروه روشنفکران جامعه هستند که گویی پیاده نظام دشمن هستند)

تازه از راه رسیده ام، خسته ی خسته هستم ولی لباس هایم را در می آورم، دست هایم را می شویم و روی تختم ولو می شوم، بعد از ۲ ماه دور کاری این سومین باری است که برای تهیه گزارش بیرون می روم، گزارش تهیه و اکسن کرونا ی ایرانی، موضوعی نیست که بتوان آن را با مصاحبه تلفنی پیگیری کرد. اینقدر در این مدت هر روز گزارش آمار فوت شدگان را تهیه کردم که به کلی روحیه ام را از دست داده ام و این خبر واقعا خوشحالم کرد.

یک ساعتی استراحت می کنم بعد تلفن را بر می دارم و از افراد مختلف در مورد واکسن کرونا ی ایرانی مصاحبه می گیرم.

برایم خیلی جالب است عده ای از ساخت این واکسن احساس افتخار می کنند و عده ای واکسن فایزر را ترجیح می دهند البته دسته دوم افرادی هستند که همیشه به جای حمایت از ایران از دشمنان ایران حمایت می کنند.

باید مدتی صبر کنم تا آزمایش انسانی این واکسن انجام شود آن موقع یک سری مصاحبه دیگر از این روشنفکران میگیرم تا ببینم نظر آنها در مورد واکسن تغییری کرده است یا نه.

طبق برنامه لیست خرید هفتگی را برداشتم و برای خرید همراه پدرم به فروشگاه رفتیم هنگام خرید دوفنری داشتند در مورد واکسن ایرانی با هم صحبت می کردند تصمیم گرفتم بعد از آزمایش انسانی واکسن از مردم عادی هم در این مورد مصاحبه تهیه کنم.

از پدرم پرسیدم: پدر جان نظر شما در مورد واکسن ایرانی چیست؟

پدرم گفت: من به واکسن ایرانی بیشتر از واکسن فایزر و دیگر واکسن های خارجی اعتماد دارم، پدرم دقیقا نظر من را داشت بالاخره من پسر همین پدرم هستم.

وقتی به خانه رسیدیم مادرم با چشمان اشک بار گفت: پدر بزرگم کرونا گرفته است.



مهدیه مالکی

خیلی ناراحت شدم، برای رفتن به خانه پدر بزرگ و پرستاری از او آماده شدم، مادرم یک ساک پر از خوراکی کرد و به من داد. پدر مرا به خانه پدر بزرگ رساند، حال پدر بزرگ بعد از چند روز خیلی بد شد خیلی نگران شد.

مادر هر روز غذا درست می کرد و می آورد خونه پدر بزرگ من هم سعی می کردم به خوبی از پدر بزرگ پرستاری کنم، ماسک دائما روی صورتم بود، واقعا آزار دهنده بود.

یک بار حال پدر بزرگ اینقدر بد شد که گمان کردم دیگر از دست رفته، با چشمان بی حال و بی رمق اش چنان به من نگاه می کرد که فکر می کردم آخرین روزهای زندگی اش است ولی با یاری خدا و داروهای تقویتی حال پدر بزرگ بعد از چند روز بهتر شد چیزی شبیه معجزه بود پیرمردی به این بد حالی، سلامتی خود را به دست آورد البته گرچه یک ماه از این ماجرا می گذرد و گرچه پدر بزرگ این بیماری را پشت سر گذاشته ولی هنوز وضعی که به خاطر بیماری دچارش شده بهبود نیافته است.

در این مدت پیگیر نتیجه آزمایش واکسن ایرانی بودم چون خودم با تمام وجود این بیماری را لمس کرده بودم برای همین بیش از دیگران به ضرورت چنین واکسنی اعتقاد داشتم. نتیجه مرحله اول آزمایش انسانی واکسن رضایت بخش بود و این بهترین خبری بود که در آن روزها تهیه کردم.

بعد از اعلام نتیجه جواب واکسن، حضرت آقا هم از این واکسن حمایت کردند و طی یک حکم حکومتی اعلام کردند که هیچ نهادی اجازه واردات واکسن از آمریکا و انگلیس را ندارند و این حکم حکومتی مثل همیشه موجب شکل گیری دست های موافق و مخالف شد.

هر روز به عده ای از کارشناسان، پزشکان، نمایندگان مجلس و افراد دیگر تماس می گرفتم و نظرات آنها را در مورد واکسن ایرانی و نظر حضرت آقا می پرسیدم و خبر را بعد از ادیت به سردبیر ارسال می کردم. مخالفان واکسن ایرانی همان موافق های واکسن خارجی بودند که دائما می گفتند ما برای سلامت خود و خانواده هایمان می خواهیم واکسن خارجی بزنیم، این گروه را به خوبی می شناختم عده ای که سررشته ای از حوزه بهداشت نداشتند و نظرات آنها به دلیل گرایشات سیاسی آنها بود.

همان هایی که ولایت فقیه را قبول نداشتند و همواره دنباله رو تصمیمات دشمن بودند این بار نیز پیشرفت های کشور را نادیده می گرفتند و حتی درصدد تضعیف پیشرفت کشور بودند.

همان هایی که از روی پرچم آمریکا و اسرائیل رد نمی شدند و چنان ذلیلانه خود را به دیوار می چسباندند که نکند یک سانتی متر از کفش هایشان بر روی پرچم این دو کشور جنایت کار قرار گیرد، آری همان هایی که از شکست قهرمانان ایرانی خوشحال می شدند، کسانی که حاج قاسم را قهرمان نمی دانستند و به جای آن برجام برایشان همچون ناموسشان بود. چقدر این مصاحبه ها آزارم می داد ولی می بایست نظرات آنها را می پرسیدم تا مردم با این قشر وطن فروش بیشتر آشنا شوند.

این روشنفکران ( شما بخوانید ظاهرینان ) همگی اعتقاد داشتند که واکسن ایرانی قابل اعتماد نیست! و به شدت به واکسن خارجی اعتماد داشتند، اعتماد به دشمن!!! جواب من به این گروه چند آیه از قرآن کریم است،

( ای مومنان! بیگانگان را همراز خود مگیرید، چه آنها از هیچ گونه آسیب رسانی در حق شما کوتاهی نمی کنند، دوست دارند شما در رنج باشید، همانا کینه از گفتارشان پیداست و آنچه در دل هایشان پنهان می کنند بزرگ تر است، به راستی ما آیات خود را برای شما بیان کردیم اگر اندیشه کنید سوره آل عمران آیه ۱۱۸ )

( اگر نیکی به شما رسد آنها را بدحال می کند و اگر گزندی به شما رسد بدان شاد می شوند و اگر استقامت و تقوا کنید، کید آنها هیچ ضرری به شما نمی رساند، همانا خداوند به آنچه می کنند آگاه است. سوره آل عمران آیه ۱۲۰ )

( ای کسانی که ایمان آورده اید، اگر از کافران پیروی کنید شما را به عقب باز می گردانند و آنگاه خسارت زده باز می گردید. سوره آل عمران آیه ۱۴۹ )

( یهود و نصارا هرگز از تو راضی نخواهند شد مگر آنکه از آیین آنها پیروی کنی. ۱۲۰ سوره بقره )

گویا در دوران پیامبر هم افرادی بودند که به دنبال دوستی با دشمنان بودند و چقدر روشن خداوند درون و بیرون دشمنان را برای مسلمانان بیان کرده است. حال عده ای به حرف های خداوند اعتماد نمی کنند ولی به حرف های دشمن اعتماد می کنند. همان دشمنی که داروهایی را که مردم ما به آن نیاز دارند تحریم کرده و اجازه ورود نمی دهد حال به یکباره مهربان شده و واکسن هایی که عوارض زیادی در آزمایش های انسانی اش داشته می خواهد در اختیار ما قرار دهد و چگونه می توان با این دشمنی های آشکار به آنها اعتماد کرد به اعتقاد من کسی که به دشمن اعتماد کند مصداق افلا تعقلون قرآن است.

این افراد در همه دوران ها بوده اند و همیشه به دنبال ایجاد شکاف و نارضایتی در جامعه اسلامی بوده

اند و این‌ها هم پیمانان دشمن هستند و همین‌ها هستند که همیشه سدی در برابر پیشرفت‌های کشور در عرصه‌های مختلف اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و علمی هستند.

همیشه دشمنان دو دسته بودند دشمنان داخلی و دشمنان خارجی و آسیبی که کشورها از دشمنان داخلی می‌خورد بیش از آسیبی است که از دشمنان خارجی می‌خورند چون شگرد دشمنان داخلی ایجاد یاس و ناامیدی و نارضایتی در جامعه است، کلید حل تمام مشکلات کشور را در دست دشمن می‌دانند و گمان می‌کنند با سرسپردگی محض به دشمن مشکلات آنها حل می‌شود در حالی که خداوند کلید حل مشکلات را استقامت و تقوا بیان کرده است.

گروه دیگری هم هستند که همواره به دنبال پیشرفت کشور هستند و با جان و مال و آبروی خود برای پیشرفت کشور مایه می‌گذارند. همان‌هایی که مشکلات کشور را می‌بینند ولی به جای گله‌گذاری به دنبال رفع مشکلات کشور هستند و هرگز به دشمن اعتماد نمی‌کنند، این گروه کلید مشکلات کشور را خودشان می‌سازند، آنها هرگز با دشمن خود دوستی نمی‌کنند و به کافران اعتماد نمی‌کنند و این افراد پایبند به دستورات اسلام هستند و ایران اسلامی به دلیل وجود این افراد پیشرفت می‌کند و اگر شهید شوند، راهشان پایان نمی‌یابد بلکه خون پاک آنها آیت مبینی می‌شود برای نسل تازه نفس که جای پای آنها بگذارند.

تصمیم تازه‌ای گرفته‌ام، می‌خواهم در پیشبرد موفقیت‌های واکسن کرونا داوطلب واکسیناسیون این واکسن شوم، می‌خواهم برای این موفقیت گامی بردارم. اولین فاطمیه محسن

طرح داستان بر مبنای روش معماری است، ساختمان این داستان یک خانه است، خانه‌ای که برای طفل در راه، رحم مادر است، برای مادر محل عذاراری همچون خانه است و در سطح بعدی ایران اسلامی مصداق خانه می‌شود، خانه‌ای که در آن عقاید مذهبی بسیار اهمیت دارد و گویی ستون این خانه است اعتقادات مذهبی است که از مادر به فرزند انتقال پیدا می‌کند.

لباس‌های مشکی مان را پوشیده‌ایم، چادر را سر می‌کنم و با علی از در خانه خارج می‌شویم، به سمت مسجد محل حرکت می‌کنیم بعد از نماز جماعت، مراسم فاطمیه شروع می‌شود، یاد سال‌های قبل می‌افتم از دوران کودکی ام تا همین پارسال همیشه برای مراسم فاطمیه به بیت رهبری می‌رفتیم و چه شور و حالی داشت عذاراری حضرت مادر به میزبانی رهبر عزیز تر از جانم ولی در طول این یکسال خیلی نعمت‌ها را از دست دادیم، نعمت‌هایی که هرگز به نبودنشان فکر نمی‌کردیم، امسال اولین سالی است که فاطمیه را سه نفره عذاراری می‌کنیم، پسر عزیزم تو همسن محسن حضرت فاطمه هستی زمانی

که حضرت مادر برای حمایت از ولایت، طفل اش را قبل از آنکه به دنیا بیاید از دست داد، چقدر بودن تو، مرا به حضرت مادر نزدیک تر کرده است، می خواهم از همین امشب اتفاقاتی را که در این یکسال افتاده و بعد از این تا زمان تولد می افتد برایت بنویسم تا زمانی که بزرگ شدی بدانی در این زمان چه اتفاقاتی رخ داده است.

پسر عزیزم امشب با پدرت تصمیم گرفتیم تا اسم تو را محسن بگذاریم، می دانی محسن مادر، این فاطمیه حس و حال دیگری دارم، گویی حال حضرت مادر را بهتر درک می کنم انگار به بلوغی تازه رسیده ام و این بلوغ مرا به درک جدیدی رسانده است، خیلی خسته ام قلم را کنار می گذارم تا کمی استراحت کنم می خواهم از این به بعد هر شب در هیئت برایت بنویسم .

سلام محسن مادر، صدای نوحه را می شنوی، پارسال همین موقع وقتی بچه های کوچک در بیت رهبری دنبال هم می دویدند و بازی می کردند چقدر دوست داشتتم من هم مادر بودم و با فرزندانم به اینجا می آمدم ولی حالا که تو هستی نمی توانیم به بیت رهبری برویم. حتما می خواهی بدانی برای چه نمی توانیم به بیت رهبری برویم چون برای اولین بار مراسم عمومی عزاداری بیت رهبری تعطیل است، حدودا یک سال است که که جهان دچار بیماری شده است، می دانی من همیشه نشانه های قبل از ظهور حضرت حجت را در احادیث دنبال می کردم یک حدیث خواندم که گفته بود قبل از ظهور بسیاری از مردم به خاطر بیماری همه گیر جان خود را از دست می دهند من همیشه با خود می گفتم این چه نوع بیماری است؟ و از این بیماری هراس داشتم و این را برای تو می گویم میوه دلم گمان می کنم این همان بیماری است. هر روز بسیاری از مردم جهان جان خود را به خاطر این بیماری از دست می دهند بیماری که باعث شده تا نماز جمعه های کشور برگزار نشود، بیماری که باعث شده تا رهبر عزیزم در حسینیه امام خمینی تنها مراسم های عزاداری را برگزار کنند. می دانی میوه دلم این نوشته های من برای هفت سال سوم زندگی تو به کارت خواهد آمد. می خواهم بدانی زمانی که جنینی بیش نبودی، زندگی چگونه بود.

زندگی با این بیماری سخت شده، بیماری که نامش کووید ۱۲ است و ما به آن کرونا می گوییم. این بیماری باعث شد دل‌های ما به هم نزدیک تر شویم، باعث شد نگاهمان به داشته هایمان تغییر کند، نعمت هایی که قبلا به چشم مان نمی آمد برایمان ارزشمند شود، بدون ماسک و دستکش یکبار مصرف به

بیرون از خانه رفتن، رفتن به مراسمات مذهبی، مسجد، نماز جمعه و خیلی جاهای دیگر. گرچه الان مسجد و مراسمات مذهبی با رعایت نکات بهداشتی و با ماسک و فاصله اجتماعی برگزار می شود ولی خیلی از افراد نمی توانند در این مراسم ها شرکت کنند.

فکر می کنم سال آینده بتوانیم با هم به بیت رهبری برویم، می دانی چرا؟  
چون دانشمندان ما واکسن کرونا را ساخته اند و ما از این اتفاق بسیار خوشحالیم  
عده ای به صورت داوطلبانه این واکسن را زده اند و حالشان خوب است و این یعنی پیشرفت  
این واکسن مایه افتخار ملت ایران است،

محسن عزیزم از وقتی این واکسن کشف شده عده ای خوشحال هستند و عده ای ناراحت هستند  
عده ای داوطلبانه واکسن را می زنند و عده ای که همیشه بیگانه را از خود قدرتمند تر می دانند واکسن  
ایرانی را تحقیر می کنند ولی محسن جان، بدان آنچه همیشه عامل موفقیت ایران بوده است تلاش به همراه  
ایمان و توکل به خداست و من مطمئن هستم این واکسن موجب می شود ما به این بیماری غلبه کنیم.  
میوه ی دلم من امیدوارم سال آینده هر سه با هم در مراسم فاطمیه بیت رهبری شرکت کنیم و من از  
خداوند می خواهم که تو نیز یاری دهنده دین خدا باشی. ان شاءالله



## ملاحظ محمدی زاده

### «واکسن پاچه خواری»

نگاهی به چشمان قرمز و ورم کرده مادر می کنم، مانند ابر بهار اشک می ریزد. اما نادر دلش به رحم نمی آید، نمی دانم در این مدتی که بدون اینکه از خانه خارج بشود پشت لپ تاپ درآمدهای میلیاردی و کلان به دست آورده، چه بلایی بر سر قلبش آمده! نادر مهربانی که همیشه بلاگردان مادر بود، الان توجهی به بیقراریهای او ندارد.

لحظه ای که از در خانه خارج می شود این جمله تکراری را تحویل می دهد «مادر نگران نباش ابرقدرت های پیشرفته ای مثل آمریکا این ویروس رو ریشه کن میکنن، ببینین کی گفتم»  
در حیات که بسته می شود مادر از کنار پنجره مستقیم به سمت سجاده اش می رود...  
آقای دکتر فاخر شمارو قسم میدم به تمام مقدساتی که اعتقاد دارین هر کاری که از دستتون برمیاد برا پسرمان انجام بدین.

چشم مادر مطمئن باش همین کار رو می کنم، توکلت به خدا باشه...  
حالا که پنج سال از تشنج نادر می گذرد، مثل شیر آبی که خوب بسته نشده باشد و چکه چکه کند، قوت و جان نادر قطره قطره از وجودش می ریزد و هر روز بیشتر و بیشتر آب می رود...  
بارها دلم می خواست بروم به مادر بگویم، آخر مادر! یک ماه است نادر تو کماست انوقت شما هنوز برای آن رفیق های ناباب و نامردش هم دعا می کنی...؟!  
نادر چشمهای بادامی روشنش را که باز می کند، نگاهش گره می خورد به نگاه مادر، اشک های هر دوشان بی امان سرازیر می شود، بالاخره بغض یک ماهه من هم می ترکد.  
هیچ کدام نمی توانیم جلوی خودمان را بگیریم، با حق همدیگر را بغل می کنیم.  
آخ! کمای نادر بعد تزریق واکسن قاچاق آمریکایی، چنان زندگی را به کام همه مان تلخ کرده بود که هر روز این یک ماه برایمان یک سال گذشته بود.

دکتر فاخر که از پژوهشگران و تولیدکنندگان واکسن ملی بود می گفت که فقط دعای خیری که پشت سرش بوده سبب نجاتش شده، وگرنه جواب آزمایش خون نادر نشان دهنده وجود یک عامل مرگ تدریجی بوده. مدتهاست که این کلمات جلوی چشمانم رژه می روند «بودن» یا «نبودن»! مسعله این است «خود باوری» یا «خود تحقیری»، «استقلال» یا «بردگی» شما بخوانید پاچه خواری، نه!  
بردگی جسمی یا بردگی فکری؟  
نه این هم نه!

«عزت» یا «ذلت» آهان این شد.  
آه که یاد چه فرمایش نابی می افتم!  
«اگر دین ندارید آزاده باشید»  
آزاده هم نیستند؟ پس هنوز هم یزیدی ها هستند...





## پروین مبارک

کرونا در شهر می تاخت هر چند ساعت جان یک نفر را میگرفت. حالا دیگر برای جلوگیری از شیوع همه دانشگاهها هم بسته شده بود. احسان بی حوصله لیوان را برداشت بطرف آب سرد کن رفت تا آب بخورد. تا به آنجا برسد رو به پدر کرد و گفت: اخی تا کی باید همینطور کشته بدیم بابا بریم از واکسن ان را از خارج وارد کنیم. پدر گفت اعتمادی به اونور ابیا نیست. مگه یادت رفته فرانسه برامون خونای الوده را فرستاد. مگه اونا دلشو به حال ما سوخته انشالله خودمون واکسن را می سازیم بالاخره بعد از چند ماه انتظار امروز پست چی نامه ای آورد. خودش بود همان که انتظارش را میکشید. شادمان و مسرور خبر را: به پدر داد ولی او از جای خود کوچکتین حرکتی هم نکرد فقط زیر لبی گفت: خدا بخیر کنه و از روی صندلی بلند شد و به طرف اتاقش رفت.

جان هایکینز در امریکا دانشگاهی بود که از احسان برای ادامه تحصیل دعوت کرده بود چون رشته دانشگاهیش تخصص در بیماریهای عفونی بود. حالا با اشتیاق داشت از پله های ان بالا میرفت. ورود او مقارن با اوج بیماری کرونا بود اما او روز بروز میکوشید تا با استفاده از دانش و تخصص اساتید به گرهی ملحق شود که در ساخت واکسن این بیماری مطالعه و تحقیق میکرد. روزها و ماهها گذشت و احسان همچنان در معیت ان اساتید سرگرم تکمیل دانسته های خود در خصوص واکسن بود.

تحقیقات به مرحله حساس و نهایی خود رسیده بود که روزی جهت سوال و جوابی علمی به دفتر رئیس گروه رفت آنجا روی میز برکه ای دید که روی ان نوشته شده بود: جناب جان فورد رئیس محترم بخش پژوهشهای بیماریها عفونی: خواهشمند است چنانچه قرار است واکسن برای غیر امریکاییها ارسال شود به منظور آزمایش اثر این باکتری را انرا که سالهاست در آزمایشگاه کشت شده را به مواد نهایی واکسن اضافه کنید. باکتری پیوست نامه است. احسان این باکتری را میشناخت که چقدر مضر و کشنده است. از این همه رذالت سرش تیر می کشید نمی توانست باور کند جان این همه غیر امریکایی باید موش آزمایشگاهی این امریکاییان شود. لحظه پرشکوه تصمیم گیری رسیده بود باید از حاصل زحمات خود حفاظت میکرد. به خانه رسید. لب تاپ را روشن و فوراً دستاوردهای علمی خود پیرامون بیماری را برای دوستش در ایران ایمیل کرد. میدانست ایرانی جماعت ان قدر صداقت و همت دارد که مصروف ساخت واکسن کند. میدانست هنوز اخلاق پزشکی در ایران نمرده است.

حالا به حرف پدر رسیده بود. هیچ اعتمادی به این مو بورهای چشم نگی نبود. ار اعماق جانش کسی فریاد میزد: ساخت واکسن اری ولی خرید ان از امریکا هرگز.

پروژه پایان ترم طرح داستان نویسی:  
داستانی با حقیقت احکامی و جاری در سیمای پاک جمهوری اسلامی.  
بازنمایی دوگانه اقتصاد مقاومتی/اقتصاد وابسته یا روی دیگر سکه عزت/ذلت!

### فتح الفتوح

#### پرده اول: نصرت خدا

سال‌های سال مردم خواستار تغییر بودند؛ مبارزه می‌کردند تا ولایت امام و منجی انقلاب بر قلوب مردم قوت گرفت. نظام شاهنشاهی رفته رفته ضعیف می‌شد تا ...  
تا معجزه‌ی نصرت خدا فرارسید و انقلاب پیروز شد. و می‌بینی که مردم فوج فوج به سمت اسلام انقلابی گرایش پیدا میکنند.

#### پرده دوم: تسبیح

فاینشال تایمز فاش کرد که ایران طی فرمانی به همه موسسات و دفاتر دولتی و عمومی دستور داده است که تجهیزات کامپیوتری و نرم افزاری خارجی را طی سه سال باید از چرخه استفاده خارج کنند.  
این دستور آقای رئیس جمهور بخشی از یک برنامه بزرگتر برای کاهش وابستگی به فناوری بین‌المللی و گامی موثر در تقویت اقتصاد کشور از دلار است..

با توجه به بالاگرفتن تنش اقتصادی و سیاسی میان ایران و کشورهای ۱+۵ پس از روی کار آمدن آقای رئیس جمهور در سال ۱۴۰۰؛ دولت وی برای تقویت جایگاه اقتصادی ایران در بازارهای بین‌المللی به دنبال اجرای برنامه‌های متعدد است و یک به یک از سیاست‌های جدید اقتصادی خود در جهت مقابله با تهدید آمریکا پرده برداری می‌کند.

در تازه‌ترین برنامه اقتصادی، با ناباوری بسیار دولت ایران اعلام کرده است تا هشت سال آینده در صنایع اصلی به خودکفایی کامل خواهد رسید. اعلام چنین سیاستی از سوی آقای رئیس جمهور، عامل نگرانی شدید دیگر کشورهای جهان بخصوص ۱+۵ شده است. به عنوان مثال، اولین سیاست جدید اقتصادی ایران ناظر بر پرداخت وام‌های کلان با بهره ناچیز به صنایع داخلی است. این وام‌ها از سوی بانک‌ها و موسسات مالی تحت پوشش دولت تامین خواهند شد.

کارشناسان اقتصادی و همچنین تحلیلگران سیاسی در این زمینه معتقدند، اجرایی شدن این برنامه‌ها می‌تواند معادلات سیاسی-اقتصادی جهان را در آینده نزدیک تحت تاثیر قرار داده و مختصات نظم و رقابت



حمیده فیض

جهانی را از لزوم وابستگی به قدرت‌ها به سمت خودکفایی و خودباوری تغییر دهد. موج نگرانی های ۱+۵ از سیاست های اقتصادی و صنعتی جدید ایران آنچنان بوده است که روزنامه نیویورک تایمز در مقاله ای دولت آمریکا و کشورهای اروپایی را بخاطر تعلل و بدعهدی در برجام سرزنش و آنها را متهم به ساده لوحی و نشناختن مردم ایران و دین‌شان کرده است، در حالی که دولت ایران رسماً اعلام کرده بدون توجه به این اظهارنظرها سیاست های جدید اقتصادی خود را اجرایی خواهد کرد.

### پرده سوم: استغفار

در خانه‌ها، در بازار، در تاکسی‌ها،... مردم ایران از نقش خود در پیشرفت کشور می‌گویند. دولتمردان این کشور پهناور خاورمیانه، در جهانی که به طور فزاینده به سمت پیشرفت در حال حرکت است، بر اهمیت و نقش مشارکتی مردم خود پی برده و برای آنان در این عرصه جایگاه ویژه ای قائل شده‌اند. البته چنین دیدگاهی دوجانبه بوده و بر اساس آخرین نظرسنجی صورت گرفته، غالب مردم ایران نیز خود را در پیشبرد برنامه های اقتصادی کشورشان مسئول می‌دانند.

امروزه مردم ایران به عنوان یکی از ارکان اصلی رشد و پیشرفت اقتصادی این کشور محسوب می‌شوند و آنان با حمایت از تولیدات داخلی و خرید محصولات با کیفیت تولیدکنندگان خود تلاش دارند نقش پررنگ تری نسبت به قبل به نمایش بگذارند.

### پرده آخر: آنه کان تو ابا

ایران انتهای آرزوی کشورهای حق‌جو، عزت‌طلب و استقلال‌خواه شده است. ایران ثابت کرد بدون باج دادن یک‌طرفه به قدرت‌های به اصطلاح اول جهان می‌توان به رستگاری رسید. اما حالا ایران با در اختیار داشتن ثروت و قدرت سیاسی قوی، قدرت تعیین مناسبات، قدرت اقامه ستون‌های پیشرفت در کشورهای ضعیف‌تر و قدرت بخشیدن امکانات مادی و معنوی خود را داراست. بر اساس جدیدترین موضع‌گیری‌های رهبری ایران، این کشور هدف خود را بی‌پرده، برافراشتن پرچم نظام توحید در عالم بیان کرده است!